تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

۴۰ نفر از داستان مسلمان شدن

یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم

بر اساس منابع اهل سنت

قال رسول الله ﷺ :

أصحابى كَالنُّجومِ فَبِأَيِّهُم إِقتَدَيتُم إِهتَدَيتُم

رسول الله فرمودند: یاران من، همچون ستارگانی هستند، به هر کدام از آنان اقتدا کنید، هدایت می یابید.

داستان مسلمان شدن

۴۰ نفر

از یاران پیامبر ﷺ

نویسنده: دکتر کمال المُویل

مترجم: عبدالحمید فقیر تیموری

بسم الله الرحمن الرحیم

سرشناسه : مویل ، کمال

عنوان قراردادی:السیره النبویه.فارسی.برگزیده قصه السلام اربعین صحابیا . فارسی

عنوان و نام پدید آور: داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبرصلی الله علیه و آله و سلم / نویسنده کمال المویل ؛ مترجم عبدالحمید فقیرتیموری .

مشخصات نشر: مشهد : حافظ ابرو ، ۱۳۸۹ .

مشخصات ظاهری : ۱۴۳ ص .

شابک : ۰- ۱۰-۵۸۳۷- ۶۰۰- ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : محمد (ص) ، پیامبر اسلام ، ۵۳قبل از هجرت – ۱۱ق .-- سرگذشت نامه

موضوع : صحابه — داستان

موضوع : صحابه — سرگذشت نامه

شناسه افزوده : فقیر تیموری ، عبدالحمید ، ۱۳۶۲ —

رده بندی کنگره : ۱۳۸۹ ۹۰۴۲۱۸ س ۲ الف / ۲ / BP 22

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۳۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۲۴۴۹۷۰

داستان مسلمان شدن ۴۰ نفر از یاران پیامبرﷺ

مولف :	کمال المویل
مترجم :	عبدالحمید فقیر تیموری
ناشر :	حافظ ابرو
نوبت چاپ :	اول ۸۹
تیراژ :	۳۰۰۰
صفحه :	۱۴۴
قیمت :	۲۰۰۰ تومان

ISBN: 978-600-5837-10-0

شابک : ۰-۱۰-۵۸۳۷-۶۰۰-۹۷۸

مرکز پخش : خراسان رضوی – تایباد –خیابان رجایی - کتابفروشی سنت .

همراه : ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹ تلفکس : ۰۵۲۹۴۲۲۲۱۳۴

فهرست مطالب

عنوان صفحه

مقدمه مترجم ۸

داستان مسلمان شدن سلمان فارسی‌ ۱۴

داستان مسلمان شدن خدیجه دختر خویلد و ورقه بن نوفل رضی الله عنهما ۲۵

داستان مسلمان شدن علی بن ابی طالب ۳۱

داستان مسلمان شدن زیدبن حارثه ۳۴

داستان مسلمان شدن ابوبکر صدیق ۳۷

داستان مسلمان شدن حمزه بن ابی طالب ۳۹

داستان مسلمان شدن عمربن خطاب ۴۲

داستان مسلمان شدن ابوذر غفاری ۵۲

داستان مسلمان شدن طفیل بن عمرو الدوسی ۵۴

داستان مسلمان شدن باذان‌ﷺ ۶۰
داستان مسلمان شدن سوید بن صامت‌ﷺ ۶۱
داستان مسلمان شدن ایاس بن معاذﷺ ۶۲
داستان مسلمان شدن انصارﷺ ۶۴
داستان مسلمان شدن سعدبن معاذ و اسید بن حضیر رضی الله عنهما ۶۸
داستان مسلمان شدن عمروبن جموح‌ﷺ ۷۳
داستان مسلمان شدن سراقه بن مالک‌ﷺ ۷۶
داستان مسلمان شدن عبدالله بن سلام‌ﷺ ۷۹
داستان مسلمان شدن مخیریق‌ﷺ ۸۲
داستان مسلمان شدن تعدادی از افراد بنی هدل‌ﷺ ۸۳
داستان مسلمان شدن حیی بن اخطب‌ﷺ ۸۵
داستان مسلمان شدن ابوالعاص بن ربیع‌ﷺ ۸۸
داستان مسلمان شدن عمیربن وهب جمحی‌ﷺ ۹۵
داستان مسلمان شدن حویصه بن مسعودﷺ ۹۹
داستان مسلمان شدن وحشی قاتل حمزه‌ﷺ ۱۰۱
داستان مسلمان شدن اصیرم عبدالاشهل‌ﷺ ۱۰۴
داستان مسلمان شدن جابربن سلمی‌ﷺ ۱۰۶

داستان مسلمان شدن عمروبن عاص و خالدبن ولیدرضی الله عنهما ۱۱۰

داستان مسلمان شدن جویریه بنت حارث‌رضی الله عنها ۱۱۳

داستان مسلمان شدن اسود بن چوپان‌ﷺ ۱۱۶

داستان مسلمان شدن عتاب بن اسید و حارث بن هشام‌رضی الله عنهما ۱۱۸

داستان مسلمان شدن فضاله بن عمیرﷺ ۱۱۹

داستان مسلمان شدن صفوان بن امیه و عکرمه بن ابوجهل‌رضی الله عنهما ۱۲۰

داستان مسلمان شدن مالک بن عوف نمری‌ﷺ ۱۲۲

داستان مسلمان شدن کعب بن زهیر ﷺ ۱۲۳

داستان مسلمان شدن عروه بن مسعود ثقفی‌ﷺ ۱۲۶

داستان مسلمان شدن ضمام بن ثعلبه‌ﷺ ۱۲۸

داستان مسلمان شدن جارودبن عمروﷺ ۱۳۱

داستان مسلمان شدن زیدالخیل‌ﷺ ۱۳۳

داستان مسلمان شدن عدی بن حاتم طائی‌ﷺ ۱۳۴

داستان مسلمان شدن صردبن عبدالله الازدی‌ﷺ ۱۳۹

داستان مسلمان شدن ثمامه بن اثال حنفی‌ﷺ ۱۴۱

مقدمه مترجم

حمد و ستایش فقط برای خداوندی است که او را می ستاییم و در کارها از او کمک می گیریم و در زیاده روی‌ها و گناهان از او ، طلب بخشش می نماییم و از بدی های نفسمان به او پناه می بریم .هر کسی که خداوند هدایتش کند هیچ گمراه کننده ای برای او نیست؛ و هر کس که خداوند گمراهش کند هیچ هدایت کننده ای برای او نمی باشد. و گواهی می دهم که هیچ معبودی جز ذات اقدس خداوند متعال که هیچ شریک و همدمی برایش وجود ندارد ، نیست و محمد ﷺ بنده و فرستاده‌ی اوست. ایشان آخرین پیامبری است که خداوند او را برگزیده و برای هدایت جهانیان فرستاده است . خداوند پیامبرش را با هدایت و دینی بر حق فرستاد تا آئینش بر همه‌ی دین های دیگر برتری داشته باشد اگر چه کافران این امر را نپسندند و بعد :

نفس بشری ، نفسی است که پیوسته مورد مواخذه و پشت درهای بسته قرار گرفته دارای گودی‌های چنان عمیق و مجراهایی دست نیافتنی می‌باشد که ناشناخته مانده است و علما و دانشمندان در شناخت عمق وجود، و درک ماهیت، و راههای دخول و خروجش ، علی رغم همه‌ی

دانش‌شان چه در زمینه‌ی روانشناسی و چه در زمینه‌ی روان درمانی ، حیران و سرگردان مانده اند. و آن چه که تا کنون از نفس بشری شناخته شده علمی ناچیز از خزانه‌ی علوم و چشمه ای کوچک از دریای متلاطم است . بنابراین مسلمان دعوتگر نیاز به شناخت نفس بشری ، راه های داخل شدن به آن ، گودی ها و پستی و بلندی هایش ، مجراهایش و راه های خروج از آن را دارد ، زیرا او وقت خود را برای هدایت مردم صرف می کند .بطوری که این هدایت با طنشان را تغییر دهد و ظاهرشان را از حالتی که هم اکنون زندگی می‌کنند ، به حالتی که خداوند از آن راضی است و سعادت دنیا و آخرت در آن است ، دگرگون سازد ، صرف می‌کند .

این کتاب مجموعه ای از سیره‌ی نبوی است از علامه و دانشمند اسلام عبدالملك بن هشام الحمیری (ت : ۲۱۸ هـ) که نزد مسلمانان به سیره‌ی ابن هشام معروف است ، سیره ای که خلاصه و تکمیل شده‌ی سیره‌ی نبوی امام محمد بن اسحاق (ت : ۱۵۲ هـ) که تا کنون مفقود است ، می‌باشد . در این کتاب قصه‌ی اسلام آوردن تعدادی از صحابه‌ی کرام ﷺ را که مسلمان شد نشان متمایز با بقیه است ، ذکر کردم و از خداوند متعال می‌خواهم که در این قصه ها ، عبرت و پندی برای خواننده باشد زیرا که مهم همان پند و اندرز گرفتن از قصه است ، خداوند متعال می‌فرماید :

﴿ لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُوْلِي الأَلْبَابِ مَا كَانَ حَدِيثاً يُفْتَرَى وَلَكِن تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ وَتَفْصِيلَ كُلَّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ﴾ (یوسف ، ۱۱۱)

(در قصه هایشان درس عبرتی برای صاحبان خرد واندیشه بود ، آن قصه ها سخنانی نبودند که به کسی به دروغ افتراء بسته شده باشد ، بلکه تصدیقی است که در جلوی رویش بوده و تفصیل و توضیح همه چیز و هم چنین هدایت و رحمتی برای کسانی که ایمان دارند ، بوده و هست) .

و زمانی که هدف از قصه پند گرفتن باشد ، اسلام از قصه به عنوان وسیله ای تربیتی که با آن بتواند پیروانش را تربیت کند ، استفاده کرده است .

اسلوب تربیت با قصه از بهترین روش های تربیتی موثر در انسان به شمار می‌آید ، زیرا ما از طریق استقراء ، می فهمیم که وجدان و نیروی باطنی یک فرد در جوامع ما ، وجدان قصصی است . فرد رشد و تربیتش بر اساس قصه است ، که شروع این قصه ها از جانب پدر بزرگ و مادر بزرگ بوده و پس از آنها ، از طرف پدر ، مادر ، جامعه و سپس با قصه های مدارس و مساجد پایان می‌یابد و اگر بگوییم که قصه ها در قرآن بیش ازنیمی ازآن را به خود اختصاص داده است زیاده روی نکرده ایم و چیزی که در قصه ها مهم است ، سلامتی و درستی آن است

، زیرا هدف نهایی قصه ، رسیدن به اندیشه‌ی سالم و مطلوب می باشد و این همان چیزی است که قرآن از آن به نام عبرت و پند یاد می کند ، به همین خاطر کوتاه گویی در قصه ها به گونه ای که در بنای اصلی و ثابت آنها خللی ایجاد نکند ، از واجبات این فن به شمار می‌آید ، خواه این قصه در کتاب خدا ، سنت رسول الله ﷺ ، یا در سیره‌ی مبارک ایشان و یا در سیره‌ی اصحابش باشد .

یکی از واجبات مسلمان و شخص دعوتگر این است که : در روش تربیتی قصه گونه ، کوتاهی ننماید و خود را در بند پیشنهادها و مسائل فکری خشک و خسته کننده نگه ندارد ، بلکه روش‌های متنوعی را در پیش گیرد و مسائل و اندیشه های فکری اش را با قصه ، موعظه ، مثل و هر روشی که به او توانایی داخل شدن به نفس بشری و همراهی با آن و بالاخره تاثیر گذاشتن بر آن را می‌دهد ، عجین و همراه سازد ، البته روشی که سعادت و خوشبختی دنیا و آخرت را برای فرد محقق سازد .

در تفاسیر ذکر شده که صحابه ﷺ احساس خستگی کردند و گفتند : ای رسول خدا ، برایمان قصه نمی‌گویی ؟ پس خداوند سوره‌ی یوسف ؑرا به طور کامل یک دفعه نازل فرمود و این روایت و سیرتی ذاتی از زندگی پیامبری بزرگوار از پیامبران خداوند متعال است و ما هم اکنون نظری گذرا داریم بر این که : مردم چگونه قصه را بین یکدیگر

رد و بدل می‌کنند ؟ و چطور صداهایشان را آواز گونه در مناسبت ها و غیر مناسبت ها بلند می‌کنند و این چیزی نیست جز این که ، اسلوب داستان ، اسلوبی دوست داشتنی برای نفس و روان انسانی است و در تکوین روان شخص و هم چنین بر اندیشه ها و احساسات وی تاثیر شگرفی می‌گذارد .

همچنین تربیت با داستان وقصه ، تربیتی اسوه گونه است ، زیرا هرقصه ، پلهوانی و قهرمانی دارد که برای خواننده و شنونده به منزله‌ی بهتر بهتران یا برتر برتران است ، که تحت تاثیریش قرار می‌گیرد و می‌کوشد تا از او تقلید کند همانطور که در پی آن است که ، بعضی از صفات یا حتی‌همه‌ی صفاتش را داشته باشد و در خود اجرا کند ، این شخص در آن فرد برتر چیزی را می‌یابد که پیوسته در فکرش می‌چرخد و در سینه اش حک شده است .

و در پایان می‌گویم : هیچ قصه ای از قصه های ذکر شده در این کتاب نیست مگر این که بر روان بشری تاثیری متمایز و ممتاز دارند ، زیرا تجربه های صحابه‌ﷺ در قبول اسلام و گردن نهادن به دستوراتش ، یکی نیستند ، چون نفوس بشری ، هر چند با هم تشابه داشته باشند ، ولی عینا مثل هم نیستند .

برادر خواننده : آن چه را که من از نیازهای مبرم و حتمی تو می‌بینم که این قصه ها را مطالعه کنی و در مورد آنها شناخت حاصل

کنی ، این است که این قصه ها ، قصه های آحاد و افراد طبقه پائین مردم نیست ، بلکه قصه‌ی شخصیت های بزرگی هستند که پیام اسلام را به همه‌ی جهانیان رساندند و پیوسته در مقابل دستورات اسلام گردن می‌نهادند و سر تعظیم فرود می‌آوردند ولی ما در پی ترک آن دستوراتیم ، و اگر این بزرگواران نبودند ، ما اسلام را نمی‌شناختیم و از پیروان این دین کامل به شمار نمی‌رفتیم .

و خداوند کارهای نیک را توفیق می‌دهد .

(۱) داستان مسلمان شدن سلمان فارسی رضی الله عنه

از عبدالله ابن عباس -رضی الله عنهما- روایت شده است که : سلمان فارسی، در حالی که با من رو در رو صحبت می‌کردبه من گفت : من مردی ایرانی ، از روستایی که به آن(جی) می‌گفتند ، بودم ،شغل پدرم کشاورزی بود و من دوست داشتنی ترین آفریده‌ی خدا نزدش بودم ، آنقدر مرا دوست داشت تا این که بر اثر این دوستی مرا همانند دختران خانه نشین کرده ، و ماموراتشکده نموده بود؛ من به مانند پنبه ای شده بودم که هیزم آتش باشد و نمی‌گذاشتم حتی یک لحظه آتشکده خاموش شود . راوی می‌گوید که سلمان گفت : پدرم ملک و زمین زراعتی بزرگی داشت یک روز که شروع به ساخت و ساز خانه ای کرده بود ، به من گفت : فرزندم امروز من به خاطر ساخت این خانه نمی توانم سر زمین بروم ، تو به آن جا برو و کارهایش را انجام ده ، آن چه را لازم بود به من گفت تا انجام دهم علاوه بر این گفت : خودت را گم نکنی و جایی دور نروی زیرا تو برایم مهم تر از زمین هستی حتی از همه‌ی کارهایم هم مهم تری .

سلمان گوید : من به طرف زمینی که دستور داده بود حرکت کرده و بیرون شدم ، در بین راه به یکی از کلیساهای نصاری برخوردم و در حالی که آنها نماز می‌خواندند ، صدایشان را شنیدم ، ولی چون پدرم مرا در خانه نگه داشته بود ، نمی‌فهمیدم مردم چه می‌کنندودردنیای

پیرامونمان چه می‌گذرد ،وقتی صدایشان را شنیدم ، داخل کلیسا شدم و نگاه کردم چکار می‌کنند ، نمازشان مرا به تعجب انداخته بود و مشتاق کارشان شدم ، با خودم گفتم : به خدا قسم این از آن چه که ما بر آن هستیم بهتر است ، و همینطور مات و مبهوت کارشان شده بودم تا این که خورشید غروب کرد و زمین پدرم را ترک کرده به آن جا نرفتم ، سپس برایشان گفتم : اصل این دین از کجاست ؟ گفتند : از شام . به نزد پدرم برگشتم ، او به دنبالم فرستاده بود ، و کارش را انجام نداده بودم ، وقتی آمدم ، گفت : پسرم کجا بودی ؟ مگر به من قول ندادی که جایی نروی ؟

سلمان می‌گوید : گفتم : پدرم ، بر مردمانی گذشتم که در کلیسایشان نماز می‌خواندند ، و آنچه که از دینشان دیده بودم ، مرا به تعجب وا داشته بود ، به همین خاطر تا غروب خورشید آنجا ماندم ، پدرم گفت : فرزندم ، در آن دین خیری نیست ، بلکه خیر و برکت و خوبی در دین تو و پدرانت است ، برایش گفتم : نه بخدا قسم این طور نیست آن دین از دین ما بهتر است . با گفتن این حرفم ، پدرم از من ترسید و پاهایم را با زنجیر بست ومرا در خانه زندانی کرد .

سلمان می‌گوید : شخصی را نزد نصاری فرستادم که برایشان بگوید : هر وقت گروهی از شام به نزد شما آمدند ، مرا خبر کنید ، بعد از مدتی گروهی از تجار نصاری آمد و آنها به من اطلاع دادند ، من

گفتم : وقتی کارهایشان را انجام دادند و خواستند که به شام برگردند ، به من هم اجازه دهند که همراه آنان باشم و آنها نیز پذیرفتند ، من با شنیدن خبر اجازه‌ی آنان ، زنجیر ها را باز کرده و فرار کردم .

و همراه آنان مخفیانه به شام رفتم ، وقتی به شام رسیدم ، پرسیدم : چه کسی در مورد این دین از همه عالمتر و داناتر است ؟ گفتند : أسقف کلیسا ، پیش أسقف رفتم و به او گفتم : من مشتاق این دین شده ام و دوست دارم همراه و خادم تو در کلیسایت باشم ، تا از تو علم بیاموزم و با تو نماز بخوانم ، أسقف پذیرفت که همراه او باشم ولی با کنجکاوی در کار او ، بعد از مدتی فهمیدم که او مردی بد و خیانت کار است ، زیرا مردم را به صدقه دادن تشویق می‌کند ، ولی وقتی مردم صدقه ای را به او میدهند تا به مستمندان برساند ، او این صدقات مردم را برای خودش ذخیره می‌کند و به مساکین نمی دهد ، تا جائی که هفت کیسه‌ی بزرگ طلا و نقره جمع و ذخیره کرده بود .

من وقتی این خیانت او را دیدم ، بسیار ناراحت شدم ، ولی چیزی نگفتم تا این که او مرد وقتی مردم نصاری جمع شدند ، تا او را دفن کنند ، برایشان گفتم : این روحانی شما ، مردی خائن و طماع بود ، شما را تشویق به صدقه دادن می‌کرد ، ولی همه‌ی اموال صدقه‌ی شما را برای خودش جمع کرده و به مستمندان نمی‌داد ، آنها گفتند : آیا برای این ادعایت دلیلی هم داری ؟ گفتم : بله ، شما را به خزینه هایی که داشته ،

راهنمایی می‌کنم ، وقتی این کار را کردم و مخفی گاه هایی که صدقه های مردم را پنهان می‌کرد ، به آنها نشان دادم ، آنها هفت کیسه‌ی پر از طلا و نقره را پیدا کردند ، با دیدن این طلاها و نقره ها ، آنها با خود گفتند : به خدا قسم : هرگز این خائن را دفن نخواهیم کرد ، و به صلیبش کشیده وجسدش را سنگ باران کردند و شخص دیگری را جایش برای هدایت مردم ، برگزیدند .

سلمان ادامه داد ، این شخص که از طرف مردم برگزیده شد ، مردی بود که نماز می‌خواند و فاضل تر و زاهدتر از او در دنیا و مشتاق تر به آخرت ، کسی دیگر را سراغ نداشتم ، حتی لحظه ای از شب و روز را از یاد آخرت غافل نمی‌شد ، زهدوتقوایش چنان محبت وی‌رادر قلبم انداخت که ، قبلا در مورد فردی دیگر چنین اتفاقی نیفتاده بود ، به همین خاطر مدتی طولانی را با او بودم تا این که مرگ به سراغش آمد ، با این اتفاق ، به او گفتم : فلانی ؛ من مدتی را با تو بودم و تو را بسیار دوست می داشتم ، هم اکنون دستور خداوند در مورد تو دارد اجرا می‌شود و فرشته‌ی مرگ به سراغت آمده ، به چه کسی بعد از خودت وصیت می‌کنی تا پیروش باشم ، گفت : فرزندم ؛ امروز کسی را بر این دینی که من بر آن بودم ، سراغ ندارم ، همه‌ی مردم مردند و رفتند و عده‌ی زیادی هم این دین را ترک کردند ، فقط یک نفر در موصل (شهری در عراق) را می‌شناسم که براین دین استوار مانده، به آن جا برو و در کنار او باش .

سلمان می‌گوید : وقتی او مرد و دفن شد ، من به موصل رفته و طبق وصیت عمل کردم و برای صاحب و حاکم آنجا گفتم : فلانی در وقت مرگش به من وصیت کرد که پیش تو بیایم زیرا تو از آئین و مذهب او پیروی می‌کنی ، او گفت : بله درست است ، پیش من بمان . در مدت کوتاهی هم نشینی با او ، او را مردی خوب یافتم ، ولی بعد از آمدنم زیاد زنده نماند و مرگ او را در یافت . بر سر بالینش حاضر شدم و گفتم : فلانی مرا به ارتباط با تو امر کرد و هم اکنون تو منتظر فرمان خدا هستی وصیت کن که من از چه کسی پیروی کنم ، گفت : فرزندم ؛ از مردمانی که بر دین ما هستند ، فقط شخصی را سراغ دارم که در نصیبین (شهری از سرزمین الجزیره ، بر سر جاده ی موصل به شام) زندگی می‌کند و سزاوار اطاعت است ، به او بپیوند .

وقتی که او از دنیا رفت و دفن شد ، پیش دوستش در نصیبین رفتم و آن چه که گفته بود ، به او خبر دادم . او هم گفت : پیشم بمان ، من مدتی را نزد او ماندم و او را پیرو واقعی عقیده ی دوستش دیدم ، مردی بسیار خوب و نیکو بود که من اطاعتش را می‌کردم ، ولی متأسفانه خیلی زود مرگ به سراغش آمد ، وقتی در حالت مرگ به سر می‌برد به او گفتم : فلانی ؛ دوستانت یکی پس از دیگری وصیت کردند و آخرین آنها مرا نزد تو فرستاد ، حال تو چه کسی را صلاح می‌دانی که پیروش باشم ؟ او گفت : فرزندم ؛ من غیر از شخصی که در عموریه ، سرزمین

روم ساکن است ، شخص دیگر را که بر این دین ما مانده باشد ، سراغ ندارم ، اگر دوست داری پیش او برو ، زیرا او از ماست .

وقتی که او نیز از دنیا رفت و به قبرستان سپرده شد ، به عموریه رفته و طبق وصیتش عمل نمودم و پیام او را به صاحب عموریه رساندم ، او نیز اجازه ی ماندن در نزدش را به من داد ، مردی بسیار مهربان و خوش سیرت بود که در عمل مانند دیگر رفیقانش حرکت می‌کرد ، مدتی طولانی را پیش او ماندم و کار زندگی را شروع کردم ، تا این که تعدادی گاو و گوسفند را برای خودم جم و جور کردم .

او هم بعد از مدتی علامات اجرای فرمان خدا ، در او دیده شد ، وقتی در سکرات موت به سر می‌برد ، از او نیز مانند دیگر دوستانش تقاضای راهنمایی نمودم و گفتم : دوست داری بعد از تو ، راه چه کسی را برگزینم و او گفت : پسرم ؛ امروزه دیگر زمان دین ما به سر رسیده و گمان نمی‌کنم کسی که صلاحیت پیروی را داشته باشد پیدا شود ، چون زمان ظهور پیامبری رسیده که به دین ابراهیم (ع) در سرزمین عربستان مبعوث می‌شود ، و بعد از مدتی به زمینی که دارای سنگ ریزه های سیاه و درختان خرما است ، هجرت خواهد کرد ، وی نشانه هایی دارد که بسیار آشکار و بر همگان واضح است . خوردن هدیه ، نخوردن صدقه و مهر نبوت که در بین شانه هایش است ، از نشانه های او است ، اگر

توانستی به آن سرزمین بروی ، کاری بسیار خوب کرده ای و به فلاح و رستگاری رسیده ای .

او نیز به دیار حق شتافت و دفن شد ، بعد از مرگ او مدتی را درعموریه ماندم تا این که یک روز گروهی از تاجران قبیله ی کلب از عربستان و جزیره العرب به عموریه آمدند ، پیش آنان رفتم و گفتم : اگر مرا با خودتان به جزیره العرب ببرید ، این گاوها و گوسفندانم را به شما می‌دهم ، آنها نیز پذیرفتند ، و به طرف جزیره العرب راه افتادیم تا این که به محلی به نام وادی القری از توابع شهر مکه رسیدیم ، در آن جا مرا به عنوان برده و غلام به فردی یهودی فروختند ، من هم پیش او ماندم و آن درختان خرمایی که به عنوان نشانی پیامبر ، به من گفته شده بود ، در آن جا دیدم . با خودم دعا می کردم که دیگر نشانی های پیامبر را نیز پیدا کنم ، همینطور روزها و شب ها سپری می‌شد ، تا این که روزی پسرعمه‌ی اربابم که از قبیله ی بنی قریظه ی شهر مدینه بود ، مرا از اربابم خرید و با خود به شهر مدینه برد ، به خدا قسم به محض ورود به مدینه فهمیدم که این ، همانجایی است که نشانه هایش برایم گفته شده بود ، بنابراین با خیال راحت در آن جا عمر می‌گذراندم تا این که پیامبر ﷺ به پیامبری مبعوث شد و مدتی را در مکه ماند ، و من به خاطر این که غلام بودم و از خود اختیاری نداشتم ، چیزی از ایشان نشنیدم ، سپس به طرف مدینه هجرت کرده وقتی پیامبر نزدیک مدینه رسید ، من بالای درخت

خرما بودم و برای اربابم کار می‌کردم و خود اربابم هم زیر درخت نشسته بود که پسرعمویش نزد او آمد و گفت : فلانی ؛ خداوند قبیله های اوس و خزرج را بکشد ، چون هم اکنون آنها در قباء (روستایی نزدیک مدینه) جمع شدند تا از پیامبری که از مکه می‌آید استقبال نمایند .

سلمان می‌گوید : من با شنیدن این سخن ، با توجه به این که بالای درخت بودم ، به لرزه افتادم و احساس سرما و تب کردم به گونه ای که گمان کردم هم اکنون از درخت می‌افتم ، به سختی از درخت پائین آمدم و به پسر عموی اربابم گفتم :چه می گویی ؟! چه می گویی ؟! اربابم با این حرکت من ناراحت شد و یک سیلی محکم به من زد و گفت : تو را به این پیامبر چه ؟ برگرد سرکارت . من گفتم : چیزی نیست ، خواستم بفهمم آن چه را می گوید ، راست است یا خیر ؟

در آن زمان من مقداری پول جمع کرده بودم ، همین که شب شد آنها را برداشتم و به طرف پیامبر در قباء حرکت کردم ، وقتی او را پیدا کردم ، نزدش نشستم و گفتم : به من گفتند که تو مردی صالح هستی و افرادی فقیر و مستمند با تو هستند ، مقداری غذا و نان دارم که به عنوان صدقه برایتان آوردم ، چون شما را مستحق تر از بقیه دیدم ، در همین حال کنجکاوی کردم تا بفهمم رسول خدا ﷺ به اصحابش چه می گوید

و شنیدم که فرمود : از این غذا بخورید ، ولی خودش چیزی از آن نخورد ، با خودم گفتم : این یکی از نشانه ها .

سپس به خانه ی اربابم برگشتم و مدتی چیزی را جمع کردم و در این مدت رسول خدا ﷺ از قباء به مدینه آمدند و من با مقداری از غذا نزدش رفتم و گفتم : من دیدم شما از صدقه نخوردید به همین خاطر مقداری غذا آوردم که به عنوان هدیه تقدیم شما می کنم ، در این هنگام رسول خدا ﷺ شروع به خوردن آن غذا کردند و به اصحابش دستور دادند تا از آن میل نمایند ، با خودم گفتم : این هم دو تا از نشانه ها .

مدتی گذشت و من دوباره خدمت رسول خدا ﷺ که در قبرستان بقیع ، جنازه‌ی یکی از اصحابش را تشییع می کرد ، رفتم و لباس کلفت و پشمین داشتم . در حالی که پیامبر در بین اصحابش نشسته بود سلام کردم و بعد دنبال نشانه ای در پشت شانه هایش می گشتم که شنیدم بودم ، وقتی پیامبر متوجه شد که دنبال چیزی می گردم که وصفش را شنیده ام ، ردایش را از پشتش انداخت ، و من به مهری که بر شانه هایش بود نگاه کردم و خودم را بی اختیار بر آن انداختم و آن را بوسیدم و گریه کردم ، پیامبر ﷺ به من فرمود : بلند شو ، من بلند شدم و جلویش نشستم و داستانم را تمام و کمال خدمتشان تعریف نمودم و پیامبر ﷺ با اشتیاق خواست که اصحابش هم این قصه را بشنوند ، بعد از آن سلمان همانطور در بردگی باقی ماند و فقط در دو جنگ بدر و احد شرکت نداشت .

سلمان می‌گوید : رسول خداﷺ به من فرمود : ای سلمان ؛ خودت را از صاحبت بخر و من خودم را از اربابم در مقابل کاشتن ۳۰۰ درخت خرما و ۴۰ شمش نقره خریدم . پس از آن ؛ رسول خدا ﷺبه أصحابش فرمودند : « برادرتان را کمک کنید » . آنها هم در کاشت درختان خرما با من کمک کردند ، هر کس ، هر چقدر توانایی داشت کمک می‌کرد ، یکی ۳۰ نهال خرما ، یکی ۱۰ تا و دیگری هر چه داشت ، همینطور کمک کردند تا این که ۳۰۰ نهال خرما برایم جمع شد . در این هنگام رسول خداﷺ فرمودند : ای سلمان برو و زمین را آماده‌ی کشت آن‌ها کن و وقتی زمین آماده شد مرا خبر کن تا خودم آن‌ها را با دستم غرس کنم ، من هم با کمک اصحاب زمین را کندم و حاضر کردم و پیامبر ﷺ را خبر کردم ، پیامبر ﷺآمدند و نهال‌ها را به ایشان می‌دادیم و ایشان ، نهال‌ها را در گودال آماده شده می‌گذاشتند . به خدا قسم حتی یک نهال هم خراب نشد و همگی سبز شدند ، بدین گونه بود که درختان خرما را دادم و نقره‌ها ماند .

روزی شخصی نقره هایی مثل تخم مرغ از یکی از معادن ، برای رسول خدا ﷺآورد ، رسول خدا ﷺ فرمودند : سلمان بدهکار با بدهی اش چکار کرد ؟ اصحاب مرا صدا کردند و رسول خداﷺ فرمودند : اینها را بگیر و قرضت را بده و خودت را آزاد کن ، عرض کردم : ای رسول خداﷺ اینها را چگونه به شما برگردانم ، فرمود : تو بگیر ،

خداوند عوض تو قرضت را ادا می کند ، من آنها را گرفتم و وزن کردم به خدا قسم که آنها ۴۰ شمش نقره شدند ، به اربابم دادم و آزاد شدم .

بعد از آن ، در جنگ خندق همراه رسول خدا ﷺ شمشیر زدم و در هیچ جنگی بعد از خندق از فیض همراهی با رسول خدا ﷺ محروم نماندم .

(۲) داستان مسلمان شدن خدیجه دختر خویلد و ورقه بن نوفل رضی‌الله‌عنهما

از عایشه -رضی الله عنها-نقل شده که فرمودند : در ابتدای کار نبوت رسول خدا ﷺ خواب‌هایی می‌دید که در عالم خارج مثل صبح روشن تحقق می‌یافت و خداوند کم کم او را مشتاق به تنهایی و گوشه گیری نمود ، به گونه ای که چیزی دوست داشتنی تر از تنهایی ، نزد ایشان نبود .

هم چنین از عبدالملک بن عبیدالله روایت شده که : وقتی خداوند خواست رسول خود را به کرامت برساند ، و پیامبری اش را شروع کند ، چنان بود که هر گاه برای قضای حاجت بیرون می‌رفت ، از خانه های مکه دور می‌شد و در میان کوه ها و دره ها جای می‌گرفت و همین که تنها می‌شد سنگ ها و درختان را می‌دید که به او سلام کرده و می‌گویند : السلام علیک یا رسول الله . پیامبر ﷺ به هر طرف که نگاه می‌کرد ، جز سنگ و درخت چیزی اطراف خود نمی‌دید ، مدتی از این جریان گذشت و بعد از آن جبرئیل که حامل کرامت ایشان از طرف خداوند بود ، در ماه رمضان و در حراء نازل شد .

در حدیثی دیگر از عبید ابن عمیر روایت شده که رسول خدا بر اساس عادتی که داشت ، هر سال یک ماه در غار حرا اعتکاف می نمود و این کاری بود که قریشیان اهل عبادت ، در زمان جاهلیت انجام می‌دادند ، رسول خدا در این یک ماه ، مجاورت در کوه را انتخاب می کرد و فقرایی را که نزدش می‌رفتند ، اطعام می‌فرمود و وقتی که آن یک ماه به پایان می رسید به شهر مکه باز می گشت و بعد از بازگشت ، ابتدا به کنار کعبه می‌رفت و هفت بار یا بیشتر به دور کعبه طواف می کرد و سپس به خانه می رفت ، و این عادت را که همه ساله در ماه رمضان برای اعتکاف و عبادت به غار حرا می رفت ، تا سالی که به پیامبری مبعوث شد ، انجام می‌داد و بعد از خداحافظی با خانواده ی خود ، تا آن شبی که جبرئیل براو نازل شد، در آن جا مشغول عبادت می شد .

رسول خداﷺ این داستان را چنین تعریف می فرمایند : من خوابیده بودم که ناگاه دیدم جبرئیل با پارچه ای از دیبا که در آن نوشته ای بود ، پیش من آمد و گفت : بخوان ! گفتم : چه بخوانم؟ جبرئیل مرا در آغوش گرفت و چنان فشار داد که احساس کردم نفسم بند آمده و مرگم فرا رسیده است ، سپس مرا رها کرد و گفت : بخوان ، گفتم : چه بخوانم ؟ دوباره مثل دفعه‌ی اول مرا فشار داد و من همان احساس اول را داشتم ؛ این کار تا ۳ مرتبه بر من انجام شد و من در هر مرتبه می گفتم : چه بخوانم ؟ و در مرتبه ی سوم گفت : بخوان بنام پروردگارت که

آفرید ، انسان را از خون بسته آفرید ، بخوان و خدای تو برتر است کسی که به وسیله ی قلم به انسان ، آنچه را نمی دانست آموخت ، رسول خدا ﷺ می فرماید : سپس من این آیات را خواندم و جبرئیل رفت ، من از غار بیرون رفتم و احساس کردم در قلبم کتابی نقش بسته است ، سپس از غار بیرون آمدم و همین که وسط کوه رسیدم از بالای سرم صدایی شنیدم که می گفت : ای محمد ، من جبرئیلم و تو پیامبر خدایی ، سرم را بلند کردم و جبرئیل را دیدم که به صورت مردی که پاهایش را جفت و راست کرده باشد ، در کناره ی افق ایستاده و به من می گوید : ای محمد ، تو رسول خدایی و من جبرئیل‌ام و من بدون این که جلو و عقب بروم به او نگاه می‌کردم و حتی به هر طرف آسمان که نگاه می‌کردم جبرئیل را به همان شکل ، مشاهده می‌کردم . و من همانطور ایستاده بودم در این هنگام خدیجه که از دیر آمدن من ، نگران شده بود ، شخصی را به دنبال من فرستاده بود و آن شخص تا بالای شهر مکه به دنبال من رفته ولی مرا ندیده بود و به نزدش برگشته بود و من تمام این مدت را سر جایم ایستاده بودم ، تا این که جبرئیل از نظرم پنهان شد .

بعد از رفتن جبرئیل به خانه برگشتم و پیش خدیجه نشستم ، خدیجه گفت : کجا بودی محمد ؟ چون کسی را به دنبال تو فرستادم که تا بالای شهر مکه رفته بود . ولی تو را پیدا نکرده و برگشت ! من جریانی را که بر من گذشته بود ، برای خدیجه تعریف کردم، خدیجه گفت : ای

پسر عمو ، بشارت بر تو باد و ثابت قدم باش ، سوگند به آن خدایی که جان خدیجه در دست اوست ، من امیدوارم که تو پیامبر این امت باشی .

بعد از صحبت های رسول خدا ﷺ خدیجه از جا حرکت کرد و لباس‌های خود را پوشیده و به خانه‌ی ورقه بن نوفل ، پسر عمویش رفت ، ورقه فردی نصرانی بود و از کتاب‌های این دین اطلاع زیادی داشت و علاوه بر آن از یهودیان و نصاری چیزهایی شنیده بود . و خدیجه آن چه را که از رسول خدا شنیده بود ، به ورقه تعریف کرد ، ورقه با شنیدن سخنان خدیجه گفت : پاکیزه است ، پاکیزه است ، ای خدیجه : قسم به آن ذاتی که جان ورقه در دست اوست اگر راست گفته باشی ، همان « ناموس اکبر » که به نزد موسی علیه السلام می‌آمد ، نزد او نیز آمده است و او پیامبر این امت خواهد بود ، از طرف من به او بگو که ثابت قدم و استوار باش. خدیجه از پیش ورقه بازگشت و خدمت رسول خدا ﷺ آمد و سخنان و سفارشات ورقه را به ایشان رساند ، وقتی که مدت اعتکاف رسول خدا ﷺ در غار حراء به پایان رسید ، طبق معمول همه ساله به شهر مکه و ابتدا برای طواف کعبه به آن جا تشریف بردند ، ورقه بن نوفل نیز که تصادفا برای طواف آمده بود ، با ایشان برخورد کرد و گفت : ای برادر زاده ، آن چه را که دیدی و شنیدی برایم تعریف کن ، رسول خدا ﷺ نیز همه ی آن چه را که دیده و شنیده بود برای ورقه تعریف کرد . ورقه گفت : به خدا قسم تو پیامبر این امت هستی و همان ناموس اکبر

که نزد موسی آمده بود ، نزد تو نیز آمده است و بدان که مردم تو را تکذیب خواهند کرد و آزارت می‌دهند ، از شهر بیرون می کنند و با تو جنگ خواهند کرد و اگر من آن‌روز زنده باشم ، همانطور که خدا می داند ، تو را یاری خواهم کرد ، آنگاه سرش را جلو آورد و پیشانی رسول خدا ﷺ را بوسید ، بعد از آن ، رسول خدا ﷺ طواف خود را به پایان رسانید و به خانه برگشت .

در حدیث آمده که خدیجه به رسول خدا ایمان آورد و نبوتش را تصدیق نمود و هر گونه همکاری ای را که در توان او بود ، به پیامبر کرد و نخستین کسی بود که به پیامبر ﷺ ایمان آورد و با اسلام آوردن خدیجه ، تقویت روحی زیادی برای پیامبر ﷺ فراهم شد زیرا مشرکین وی را آزار می دادند و سخنان زشت گفته و نبوتش را تکذیب می کردند . که این کارها پیامبر را غمگین می ساخت و پیامبر که غمگین به خانه بر می گشت ، وجود خدیجه برای او تسلی خاطر عجیبی بود (خداوند او را قرین رحمت فرماید)

روایت شده که رسول خدا فرمودند : من مامور شدم تا خدیجه را به خانه ای از درّ و لؤلؤ که فریاد و دشنام و درد و رنجی در آن نیست ، بشارت دهم . و ابن هشام می‌گوید که : جبرئیل نزد رسول خدا آمد و عرض کرد : خدیجه را از طرف خداوند سلام برسان ، رسول خدا ﷺ فرمود : ای خدیجه ، این جبرئیل است که از طرف خداوند به تو سلام

می رساند ، خدیجه گفت : خداوند ، خودش سلام است و سلام از اوست و بر جبرئیل سلام باد .

(۳) داستان مسلمان شدن علی ابن أبی طالب رضی الله عنه

بعد از خدیجه ، نخستین کسی که از جنس مردان به رسول خدا ﷺ ایمان آورد و با او نماز گذارد و نبوت او را تصدیق کرد ، علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم رضوان الله و سلامه علیهم بود ، و علی آن موقع ۱۰ سال داشت .

از جمله نعمت های بزرگی که خداوند به علی بن ابی طالب داده بود ، این بود که تربیت او پیش از اسلام در خانه و دامن رسول خدا ﷺ بود . مجاهد بن جبر می‌گوید که از نعمت های خداوند به علی بن ابی طالب این بود که قریش دچار قحطی شدیدی شدند ، و ابوطالب مردی عیال‌وار بود که فرزندان زیادی داشت ، به همین خاطر رسول خدا ﷺ به عباس ابن عبدالمطلب ، عموی خود که ثروتش از سایر بنی هاشم بیشتر بود فرمود : ای عباس برادرت ابوطالب فرندان زیادی دارد و همانطور که می‌بینی ، مردم دچار قحطی سختی شده اند ، بیا با هم نزد او برویم و فرزندان او را کم کنیم ، یکی از پسرانش را من می‌برم و یکی را هم تو ببر . عباس این پیشنهاد را پذیرفت و هر دو پیش ابوطالب آمدند و موضوع را به او گفتند : ابو طالب گفت : عقیل را برای من بگذارید و بعضی می‌گویند که گفت : عقیل و طالب را برای من بگذارید و از بقیه هر کدام را که می‌خواهید با خودتان ببرید . پس رسول خدا ﷺ علی و

عباس ، جعفر را با خود به خانه بردند و بدین ترتیب علی ؑ همیشه با رسول خدا ﷺ بود تا وقتی که وی‌به پیامبری مبعوث شد و علی به او ایمان آورد و نبوتش را تصدیق کرد و جعفر نیز تا هنگامی که مسلمان شد ، در خانه‌ی عباس ماند .

ابن اسحاق می گوید : وقتی هنگام نماز می‌شد ، رسول خدا ﷺ به طرف دره های شهر مکه می رفت و علی بن ابی طالب نیز مخفیانه و دور از چشم پدرش ابوطالب و دیگر عموهایش و حتی قریشیان به همراه رسول خدا ﷺ می‌رفت و نمازهای خود را در آن جا می‌خواندند و وقتی که شب می‌شد ، به خانه بر می گشتند . مدتی به همین گونه گذشت تا این که روزی هم چنانکه آن دو مشغول نماز خواندن بودند ، ابوطالب رسید و به رسول خدا ﷺ عرض کرد : ای برادر زاده این دین چیست که انتخاب کردی ؟ فرمود : این همان دین خدا و فرشتگان و پیامبران اوست و آئینی است که پدر ما ابراهیم آن را آورده است ، خداوند مرا به سوی مردم فرستاده که آن را به مردم برسانم و ای عمو : تو از دیگران به خیرخواهی و نصیحت من سزاوارتری و من هم خیر و خوبی تو را می‌خواهم و تو را به سوی هدایت می‌خوانم و شایستگی تو در اجابت دعوت و کمک به من ، بیشتر از دیگران است . ابوطالب گفت : ای برادر زاده من نمی‌توانم از عقیده‌ی پدران خود دست بکشم ولی بدان تا وقتی که زنده باشم از توحمایت خواهم کرد .

روایت شده که ابوطالب به علی نیز گفت : این چه دینی است که تو آن را برگزیدی ؟ فرمود : پدر جان ، من به خدا و رسول‌اش ایمان آوردم و در آن چه از جانب خدا آورده ، او را تصدیق می‌کنم و با او برای خدا نماز می‌خوانم ! ابوطالب گفت : فرزندم : بدان که او جز خیر و نیکی تو را نمی‌خواهد ، پس همراه او باش .

(۴) داستان مسلمان شدن زیدبن حارثه رضی الله عنه

دومین مردی که بعد از علی بن ابی طالب رضی الله عنه به رسول خدا ﷺ ایمان آورد و با ایشان نماز خواند ، زید بن حارثه بود .

زیدبن حارثه مردی از قبیله‌ی کلب بود که حکیم بن حزام ، برادر زاده‌ی حضرت خدیجه -رضی الله عنها-، در سفری که از شام بر می‌گشت ، او را به همراه چند نفر دیگر به صورت برده خریده و به مکه آورده بود ، خدیجه پیش حکیم بن حزام آمد (و این زمانی بود که او همسر رسول خدا ﷺ بود حکیم به او گفت : عمه جان ، هر یک از این پسرها را می خواهی برای خود انتخاب کن ، خدیجه زید را انتخاب کردو با خود به خانه برد ، رسول خدا ﷺ که زید را دید ، از خدیجه خواست تا زید را به او ببخشد ، خدیجه هم قبول کرد و زید را به پیامبر ﷺ بخشید ، پیامبر ﷺ هم او را آزاد کرد و به عنوان فرزندش خواند و این جریان قبل از بعثت بود . حارثه پدر زید به خاطر گم کردن فرزندش بسیار بی تابی می‌کرد و غمگین بود ، تا این که مطلع شد که او در مکه و در خدمت رسول خدا ﷺ است ، پس خدمت رسول خدا ﷺ آمد . پیامبر ﷺ به زید فرمود : اگر می‌خواهی پیش ما بمان و اگر می‌خواهی

پیش پدرت برو ! زید گفت : خدمت شما می مانم ، پس هم چنان در خدمت رسول خدا ﷺ بود تا هنگامی که ایشان به پیامبری مبعوث شدند ، زید به پیامبر ﷺ ایمان آورد و با ایشان نماز خواند و هم چنان او را زید بن محمد می‌گفتند تا این که این آیه نازل شد : (پسر خوانده ها را به نام پدران اصلی آن ها صدا کنید) سوره احزاب آیه ۴ و ۵ – زید گفت : من پسر حارثه هستم و از آن پس او را زید بن حارثه صدا می‌کردند .

روایتی دیگر است که می گوید : پدر و عموی زید به نام کعب نزد رسول خدا ﷺ به مکه آمدند که این واقعه قبل از اسلام بود و گفتند : ای پسر عبدالمطلب ، ای فرزند بزرگ قریش ، شما بندگان مخلص خدائید که اسیران را آزاد می کنید و گرسنگان را غذا می دهید ، من به دنبال پسرم که برده‌ی تواست آمده‌ام ، او را به ما بفروش ، رسول خدا ﷺ فرمود : من پیشنهاد دیگری دارم . گفتند : چه پیشنهادی ؟ فرمود : او را صدا می‌کنیم و اختیار با خودش ، اگر شما را انتخاب کرد اشکالی ندارد و اگر من را انتخاب کرد ، به خدا قسم که حتما به انتخابش احترام خواهم گذاشت . رسول خدا ﷺ او را صدا کرد ، وقتی که آمد ، رسول خدا به او فرمود : این دو نفر کی هستند ؟ گفت : این پدرم حارثه بن شراحیل و این عمویم کعب بن شراحیل است . رسول خدا ﷺ فرمود : من تو را اختیار دادم که اگر می‌خواهی با آنها برو و اگر می خواهی پیش من بمان ، زید گفت : من پیش شما می‌مانم پدرش گفت : بردگی

را بر پدر، مادر، شهر و قومت ترجیح می‌دهی ؟ زید گفت : من از این مرد چیزی دیدم که هرگز از او جدا نخواهم شد، در این هنگام رسول خدا ﷺ دست او را در جمع قریش گرفت و فرمود : ای قریشیان شاهد باشید که این زید فرزند من است، من از او ارث می‌برم و او از من، با دیدن این حرکت، پدر زید راضی و خوشحال شد و با رضایت به خانه برگشت . بعد از آن او را زید بن محمد می‌خواندند تا این که این آیه شریفه نازل شد :

﴿ادْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِندَ اللَّهِ﴾ (احزاب ۵)

(پسر خوانده هایتان را با نام پدران اصلی آنها صدا نمائید)

(۵) داستان مسلمان شدن ابوبکر صدیق ﷺ

بعد از مسلمان شدن خدیجه-رضی الله عنها- و علی‌ابن ابی طالب ﷺ ابوبکر بن ابی قحافه که نامش عتیق و بقول ابن هشام ؛ اسمش عبدالله ، و عتیق لقبش و به خاطر خوب رویی و آزاد کردن غلام پیامبر این لقب را بر او گذاشتند مسلمان شد ،اسم ابی قحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن صحد بن کعب بن سعد بن قیم بن مره بن کعب بن لوئی بن غالب بن فهر بود .

ابوبکرﷺ وقتی اسلام آورد ، اسلامش را آشکار نمود و مردم را به ایمان به خدا و رسولش ندا می خواند.

ابوبکرصدیق ﷺ مردی مهربان و خوش برخورد بود و از طرفی انساب قریش را بهتر از دیگران می‌دانست و با مردم انس و الفت داشت ، او مردی بازرگان و تاجر بود و همه‌ی مردم قومش برای همه‌ی امور (به خاطر علم و تجارت و خوش برخوردی اش) نزد او می‌آمدند و ابوبکرصدیقﷺ نیز وقتی مردم نزدش می‌آمدند ، آنها را به طرف خدا و پذیرفتن دین اسلام دعوت می کرد .

با دعوت ابوبکر ﷺ عثمان بن عفان بن أبی العاص ، زبیر بن العوام بن خویلد ، عبدالرحمان ابن عوف بن عبد عوف ، سعد بن أبی و قاص بن أهیب و طلحه بن عبیدالله بن عثمان مسلمان شدند .

ابوبکرصدیق ﷺ با این افراد نزد رسول خدا ﷺ آمد و آنها اسلام را پذیرفتند و از آن پس از دستورات اسلام اطاعت کردند ، رسول خدا ﷺ در وصف ابوبکرصدیق ﷺ می فرمایند : هر کس را که به اسلام دعوت کردم ، با تأخیر و تردد و درنگ اسلام را پذیرفت ، جز ابوبکر بن أبی قحافه-رضی الله عنهما- که وقتی از اسلام برایش گفتم : بدون درنگ و تردد اسلام را پذیرفت .

(۶) داستان مسلمان شدن حمزه بن عبدالمطلب

ابن اسحاق می‌گوید : مردی از قبیله ی أسلم نقل کرده که روزی ابوجهل در نزدیکی کوه صفا بر رسول خدا ﷺ گذر کرد و ایشان را دشنام داد و اذیت کردو سخنانی که دلالت بر عیب جویی از دین و آئین آن حضرت و تضعیف کار او بود بر زبان آورد ، رسول خدا ﷺ پاسخ او را نداد و با او صحبت نکرد و به خانه بازگشت ، زنی از کنیزکان عبدالله بن جدعان سخنان ابوجهل را نسبت به پیامبر شنید و ابوجهل از نزد رسول خدا ﷺ دور شد و در مجلسی از قریش که در کنار خانه کعبه تشکیل شده بود ، نشست .

چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب ﷺ در حالیکه کمان خود را بر دوش داشت و از شکار بر می گشت ، رسید او عادت داشت که هر وقت از شکار بر می‌گشت ، پیش از آن که به خانه برود ، به مسجد الحرام می رفت و خانه‌ی کعبه طواف می‌کرد و اگر به گروهی از قریشیان که دور هم نشسته بودند بر می خورد ، نزد آنها می ایستاد و با آنها سخن می گفت ضمن این که حمزه جوانی نیرومند و با اقتدار در بین قریش بود .

در همین حال حمزه با آن کنیزک که حرفهای ابوجهل را نسبت به پیامبر شنیده بود بر خورد ، کنیزک گفت : ای حمزه ، کجا بودی که ببینی برادر زاده ات محمد از دست ابوجهل چه کشید و چه دشنام هایی شنید و چه صدماتی بر او وارد کرد ولی محمد در مقابل ، هیچ چیزی نگفت و به خانه رفت . از آن جائی که خداوند اراده فرموده بود حمزه را به دین اسلام مشرف و با اسلام آوردنش گرامی بدارد . این سخن خشم او را بر آشفت و در پی ابوجهل حرکت کرد تا این که او را در میان گروهی دید که در مسجد الحرام نشسته بودند ، حمزه نزدیک آمد و با کمانی که در دست داشت چنان بر سر ابوجهل کوبید که سرش به سختی شکست ، آن‌گاه گفت آیا محمد را دشنام می دهی ، در صورتی که من به دین او هستم ؟! اکنون اگر جرئت داری او را دشنام بده ؟!

جمعی از بین محزوم (قبیله ی ابوجهل) به طرف حمزه حمله ور شدند و خواستند تا به طرفداری از ابوجهل با حمزه بجنگند ، ابوجهل گفت : حمزه را رها کنید ، زیرا من برادر زاده اش را به زشتی دشنام دادم . پس از این جریان حمزه در دین اسلام و پیروی از رسول خدا ﷺ ثابت قدم شد .

وقتی که حمزه مسلمان شد آزار قریش نسبت به پیامبر ﷺ تخفیف یافت ، زیرا دانستند که حمزه از ایشان دفاع خواهد کرد .

ولی در سیره‌ی نبوی در بحث اسلام حمزه چنین می‌آید که حمزه گفت : وقتی مرا خشم فرا گرفت گفتم : من از محمد پیروی می کنم ، بعدا به خاطر جدایی از دین اجداد و قومم پشیمان شدم و پیوسته به خاطر این کار بزرگ در تردید و شک بودم به گونه ای که خواب به چشمم نمی‌آمد سپس به کعبه آمدم و به درگاه خداوند متعال تضرع و زاری کردم که سینه ام را برای پذیرفتن حق باز کند و شک را از من دور کند ، همینطور در حال دعا کردن بودم که باطل از من دور شد و قلبم پر از یقین شد ، پس صبح زود خدمت رسول خدا ﷺ آمدم و موضوع را برایش تعریف کردم ، ایشان دعا کردند که خداوند مرا در این راه ثابت قدم نگه دارد .

(۷) داستان مسلمان شدن عمر بن خطاب رضی الله عنه

وقتی عمروبن العاص و عبدالله بن أبی ربیعه که در پی برگرداندن اصحاب رسول خدا ﷺ که به حبشه و نزد نجاشی رفته بودند ،دست خالی به مکه برگشتند ؛ عمربن خطاب اسلام آورد ، او مردی قدرتمند بود که کسی توانایی مقابله با او را نداشت و اصحاب رسول خدا ﷺ به وسیله ی او و حمزه بر قریش پیروز شدند ، عبدالله بن مسعود رضی الله عنه می گوید : ما تا وقتی که عمر رضی الله عنه مسلمان نشده بود توانایی نماز خواندن کنار کعبه را نداشتیم ، وقتی که عمر رضی الله عنه مسلمان شد با قریش جنگید تا این که کنار کعبه نماز خواند و ما نیز با او نماز خواندیم ومسلمان شدن وی بعد از هجرت اصحاب رسول خدا ﷺ به حبشه بود .

ابن هشام از عبدالله بن مسعود رضی الله عنه نقل می‌کند که : مسلمان شدن عمر رضی الله عنه ، گشودن درهای پیروزی و هجرتش پیروزی و خلافت او رحمت بود . ما تا وقتی که او مسلمان نشده بود ، توانایی نماز خواندن در کنار کعبه را نداشتیم ، اما وقتی که او مسلمان شد ، چنان با قریشیان جنگید که در کنار کعبه نماز خواند و ما نیز با او نماز خواندیم .

ابن اسحاق از أم عبدالله دختر أبی حثمه (همسر عامر بن ربیعه) روایت می‌کند که می‌گوید : ما آماده‌ی رفتن به حبشه بودیم و عامر (

شوهرم) برای برخی کارهای خارج از منزل بیرون رفته بود ، ناگهان عمر را که هنوز مشرك بود دیدم که به طرف من می‌آید (در این مدت که مسلمان شده بودیم از او صدمه ی بسیاری دیده بودیم) مرا که آماده ی مسافرت دید ، ایستاد و گفت : ای ام عبدالله ، می خواهید از مکه کوچ کنید ؟ گفتم : آری به خدا ، شما که از ما قهر کرده و ما را آزار می‌دهید ، ما هم در زمین پهناور خدا سفر می‌کنیم تا خداوند برای ما فرج و گشایشی فراهم سازد ، عمر گفت : خدا به همراهتان ! از این سخن احساس کردم که در او رقّتی پیدا شده و دلش نرم شده است ، سپس از پیش من رفت و به نظر من مسافرت ما او را غمگین کرده بود ، به هر حال عامر بازگشت و من جریان رقّت و اندوهی را که از سیمای عمر مشاهده کرده بودم ، به او گفتم ، عامر گفت : آیا امید آن را داری که عمر با این وضع مسلمان شود ؟ گفتم : بله ، عامر که آن سنگدلی ها و بی رحمی های او را نسبت به مسلمانان مشاهده کرده بود و به کلی از مسلمان شدن او نا امید بود گفت : او هرگز مسلمان نخواهد شد ، مگر آن که الاغ خطاب (پدرش) مسلمان شود .

ابن هشام می‌گوید : فاطمه دختر خطاب (خواهر عمر) همسر سعید بن زید بود ، او و همسرش پنهانی مسلمان شده بودند و اسلام خود را از عمر پنهان می‌کردند ، حناب بن أرت (یکی از مسلمانان) گاهگاهی به خانه‌ی فاطمه (خواهر عمر) می‌آمد و به او قرآن تعلیم

می‌داد . روزی به عمر خبر دادند که محمدﷺ با گروهی از اصحاب و یارانش در خانه‌ای نزدیک کوه صفا جمع شده‌اند و آنها کسانی از نزدیکانش بودند که مانند عمویش حمزه ، ابوبکر و علی بن ابی طالب ﷺ در مکه مانده بودند و به حبشه هجرت نکرده بودند و روی هم رفته آن ها که در مکه مانده بودند به چهل نفر می رسیدند ، عمر شمشیر خود را برداشت و به قصد کشتن رسول خدا ﷺ حرکت کرد ، نعیم بن عبدالله در راه با او برخورد کرد و گفت : ای عمر کجا می روی ؟ گفت : پیش محمد می روم که از دینش خارج شده و کار قریش را مختل کرده و دانشمندانشان را بی عقل خوانده ، بر آئین و دینشان عیب جویی می کند و خدایانشان را دشنام می‌دهد ، می روم تا او را به قتل برسانم ، نعیم گفت : ای عمر به خدا سوگند غرور بر تو غلبه کرده آیا پس از کشتن محمد فرزندان عبد مناف تو را رها می‌کنند که آزادانه و راحت روی زمین راه بروی ؟ اگر راست می‌گویی خاندان خودت را نگهداری و حفاظت کن !

عمر گفت : خاندان من کیستند ؟ نعیم گفت : شوهر خواهر و پسر عمویت سعید بن زید و هم چنین خواهرت فاطمه که به خدا سوگند هر دوی آنها مسلمان شده اند و از دین محمد پیروی می کنند . عمر که این سخنان را شنید : راه خود را به طرف خانه ی خواهرش فاطمه کج کرد و هنگامی که به خانه ی او رسید متوجه شد که حناب بن ارت برای

فاطمه و سعید ، سوره‌ی طه را که در صفحه ای از کاغذ یا پوست نوشته شده بود قرائت می کرد . همین که فهمیدند عمر پشت در خانه است ، حناب از ترسی که از عمر داشت به خانه ی کوچکی که به آن پستو می گفتند ، رفت و در آن جا مخفی شد . و فاطمه هم آن صفحه ی کاغذ را برداشت و زیر زانوی خود مخفی کرد ، عمر که صدای حناب را از نزدیك خانه شنیده بود ، گفت این چه صدایی بود که شنیدم ، گفتند : چیزی نبود ، گفت : چرا به خدا صدایی شنیدم و به من خبر دادند که شما از دین محمد پیروی می‌کنید ، این حرف را گفت و به طرف سعید حمله کرد ، فاطمه با دیدن این صحنه از جا بلند شد تا از شوهرش دفاع کند ، عمر چنان سیلی محکمی به خواهرش زد که سرش بر اثر خوردنش به دیوار شکست . سعید و فاطمه که این وضع را مشاهده کردند ، گفتند : بله ای عمر ، ما مسلمان شده ایم اکنون هر کار که می خواهی بکن ، عمر که جاری شدن خون را از صورت خواهرش مشاهده کرد ، از کار خود پشیمان شد و به خواهرش گفت : آن صفحه ای که داشتیدمی خواندید ، به من بده تا ببینم محمد چه آورده است ؟ فاطمه گفت : ما از تو نسبت به آن می‌ترسیم ، عمر قسم خورد که پس از خواندن ، آن را به او بازگرداند ، فاطمه که این سخن را شنید به اسلام او امیدوار شد و گفت : تو نجس و مشرك هستی و این قرآنی است که اشخاص پاکیزه فقط می توانند به آن دست بزنند . عمر بلند شد و غسل کرد ، آنگاه فاطمه آن صفحه ی قرآن را به او داد . عمر شروع به

خواندن سوره ی مبارکه ی طه کرد ، مقداری از آن را که خواند ، گفت : چه کلام زیبایی ، حناب بن ارت که سخن عمر را شنید از مخفیگاه اتاق خارج شد و گفت : ای عمر ؛ به خدا من منتظرم ، خداوند دعای پیامبر را که اسلام تو را از خدا می خواست به اجابت برساند زیرا من دیروز از پیامبر شنیدم که دعا می کرد ؛ بار خدایا اسلام را با ابو الحکم بن هشام (ابو جهل) و یا با عمر بن خطاب قوی کن ، پس ای عمر از خدا بترس . عمر گفت : مرا پیش محمد ببر تا دین اسلام را بپذیرم ، حناب گفت : او با چند نفر از اصحابش در خانه ای نزدیک صفا جمع شده اند ، عمر شمشیر خود را به گردن انداخت و به طرف خانه ای که پیامبر ﷺ و اصحاب در آن بودند ، راه افتاد ، پشت در که رسید ، در زد، یکی از اصحاب برخاست و از روزنه ی در نگاه کرد ، عمر را دید که با شمشیر بیرون ایستاده است ، وحشت زده پیش پیامبر ﷺ برگشت و عرض کرد ، که عمر با شمشیر پشت در ایستاده است . حمزه بن عبدالمطلب گفت : اجازه دهید وارد شود ، اگر قصد خیر داشته باشد ما هدفش را به خوبی برآورده می‌کنیم ، و اگر نیت و منظور بدی داشته باشد با همان شمشیرش او را به قتل می رسانیم ، رسول خدا فرمود : اجازه دهید وارد شود . عمر به خانه آمد ، رسول خدا ﷺ بلند شد و به طرف او حرکت کرد ، از جلو کمربند او را گرفت و محکم تکانش داد و فرمود : ای پسر خطاب ! برای چه به اینجا آمده ای ، تو تا خداوند بر تو بلا و مصیبتی نفرستد از مخالفت با ما دست بردار نیستی ، عمر گفت :

ای رسول خدا ، آمده ام تا به خدا و رسول او ایمان بیاورم ا رسول خدا ﷺ با صدای بلند تکبیر گفت : به گونه ای که حاضرین در خانه فهمیدند که عمر مسلمان شده است .

بعد از آن اصحاب از خانه بیرون شدند وقتی که اسلام عمر ﷺ را بعد از اسلام حمزه ﷺ دیدند ؛ با خودشان افتخار می‌کردند و مطمئن بودند که آنها از رسول خدا ﷺ در مقابل دشمن دفاع می‌کنند . این سخن راویان مدینه در مورد اسلام آوردن عمر بن خطاب ﷺ بود .

داستانی دیگر در مورد اسلام عمر از عطاء بن أبی رباح و مجاهد بن جبر ، از زبان خود عمر ﷺ نقل شده که وی می‌فرموده : من در زمان جاهلیت از اسلام دور بودم و به شراب خواری عادت داشته و آن را دوست می داشتم ، ما در حروره (یکی از بازارهای مکه) مجلسی داشتیم که سران قریش در آن جا جمع می شدند ، و این مجلس نزدیک خانه‌ی آل عمران بن عبد بن عمران المخزومی بود ، شبی به قصد رفتن به آن مجلس از خانه بیرون شدم ولی هیچ یک از دوستان خود را در آنجا ندیدم ، با خود گفتم : حال که دوستان نیستند ، پیش فلان شراب فروش می روم ، شاید جامی از شراب نزد او پیدا شود و بنوشم ، او را نیز در مغازه اش نیافتم ، گفتم : بهتر است به کنار کعبه بروم و چند دور طواف بکنم ، وقتی که به مسجد آمدم ، رسول خدا ﷺ را دیدم که رو به طرف شام (بیت المقدس) در جلوی کعبه ایستاده و نماز می خواند ،

و عادت ایشان چنان بود که رو به شام می‌ایستاد و خانه ی کعبه را روبروی خود قرار می‌داد و جای نمازش بین رکن اسود و رکن یمانی بود ، با خود گفتم : امشب بروم و آن چه را محمد در نماز خود می خواند ؛ گوش دهم ، ولی فکر کردم ، اگر برای این منظور به او نزدیک شوم ، ترسی در او ایجاد خواهد شد . به همین خاطر از طرف حجر اسماعیل رفتم و در زیر پرده ی خانه ی کعبه خود را پنها کردم و آرام آرام جلو رفتم ، تا جایی که روبروی رسول الله ﷺ قرار گرفتم و میان من و او چیزی جز همان پرده‌ی کعبه فاصله نبود ، آنگاه به قرائت قرآن او که در نماز می‌خواند ، گوش دادم ، کم کم آیات قرآن دل مرا نرم کرد و گریان شدم و محبت دین اسلام در دل من داخل شد پس همانطور در جای خود ایستادم تا رسول خدا ﷺ نمازش را تمام کرد و از مسجد خارج شد ، مسیر آن حضرت چنان بود که از طرف خانه ی ابن ابی حسین بیرون می‌رفت و در بین راه از محل سعی بین صفا و مروه می گذشت و از راهی که میان خانه ی عباس بن عبدالمطلب و خانه ی ابن از هر بن عبدعوف بود می‌رفت ، و هم چنان از کنار خانه ی اختس بن شریق می گذشت ، تا به خانه‌ی خود می‌رسید.

رسول خدا ﷺ که از مسجد خارج شد ، من نیز به دنبالش رفتم و میان خانه ی عباس ابن عبدالمطلب و خانه ی ابن ازهر که رسید ، صدای پای مرا شنید و متوجه شد و مرا شناخت و گمان کرد من او را تعقیب

می‌کنم تا آزاری به او برسانم ، به همین خاطر بر سر من فریاد کشید و فرمود : ای پسر خطاب ؛ در این ساعت برای چه به اینجا آمده ای ؟ گفتم : آمده ام تا به خدا و رسولش ایمان بیاورم ، رسول خدا ﷺ خداوند را ستایش کرد و فرمود : ای عمر ؛ خداوند تو را هدایت کند ، سپس بر سینه ی من دست کشید و درباره ی ثبات و استقامت من دعا کرد و به خانه‌اش رفت ، من نیز برگشتم و به خانه‌ام رفتم .

خداوند بهتر می‌داند که کدام یک صحیح تر باشد .

عبدالله بن عمر رضی الله عنه می‌گوید : وقتی پدرم مسلمان شد ، پرسید : چه کسی در قریش بهتروسریع‌تر از دیگران خبرهارا پخش می‌کند ؟ به او گفتند : جمیل بن معمر جمحی ، پس عمر به نزد او آمد ، من هم به دنبالش آمدم تا ببینم می‌خواهد چکار کند ، من در آن زمان پسر بچه ای بودم که هر چه را می‌دیدم ، درک می‌کردم ، پدرم پیش جمیل آمد و گفت : ای جمیل ! آیا می‌دانی که من مسلمان شده‌ام و به دین محمد در آمده‌ام ، هنوز پدرم پیش جمیل بود ، که جمیل با عجله به طرف مسجد الحرام حرکت کرد و پدرم نیز به دنبالش راه افتاد و من نیز به دنبال پدرم حرکت کردم . جمیل آمد و بر در مسجد الحرام ایستاد و با صدای بلند به جمعی از قریشیان که در کنار کعبه نشسته بودند گفت : ای گروه قریش آگاه باشید ، که عمر از دین بیرون رفت ! پدرم نیز پشت سرش فریاد می‌زد : دروغ می‌گوید ! من مسلمان شده ام و گواهی می‌دهم که

خدایی جز خدای یگانه نیست و محمدﷺ بنده و رسول اوست ، قریش که این سخنان را شنیدند ، به سر پدرم ریخته و تا هنگامی که خورشید بالای سرشان آمد ، زد و خورد می‌کردند ، تا این که پدرم خسته شد و روی زمین نشست و گفت : هر چه می‌خواهید بکنید در این هنگام پیرمردی از قریش که جامه‌ای یمنی و پیراهنی حاشیه دار بر تن داشت ، سر رسیده و گفت : چه خبر است ؟ گفتند : عمر از دین بیرون رفته است ، گفت : دست بکشید ، مردی برای خود راهی را انتخاب کرده ، چه از جان او می‌خواهید ؟ آیا شما گمان می‌کنید فرزندان عدی بن کعب (قبیله‌ی عمر) آرام می‌نشینند که شما نسبت به او هر چه می‌خواهید ، انجام دهید ، او را به حال خودش بگذارید . عبدالله بن عمرؓ می‌گوید : به خدا سخنان پیرمرد چنان تاثیر کرد که گویا مردم مانند لباسی که از تن بیرون شود ، از دور او رفتند ، و بعد از این که پدرم به مدینه مهاجرت کرد از او پرسیدم : آن پیرمرد که بود که آن روز مردم را از دور تو پراکنده ساخت ، گفت پسرم ، او عاص بن وائل سهمی بود .

از عمربن خطاب ؓ نقل شده که می‌گفت : شبی که من مسلمان شدم ، با خود فکر کردم چه کسی از اهل مکه دشمنی اش نسبت به رسول خدا ﷺ بیشتر از دیگران است ، تا من پیش او بروم و خبر مسلمان شدن خود را به او بدهم ، یادم افتاد که ابوجهل از همه کس در دشمنی با رسول خدا ﷺ شدیدتر است (عمر پسر خواهر ابوجهل بود چون

مادرش حنتمه دختر هشام بن مغیره است) وقتی که صبح شد به خانه ی ابوجهل آمدم و در زدم ، ابوجهل بیرون آمد و گفت : خوش آمدی ای خواهر زاده ، برای چه به اینجا آمده‌ای ؟ گفتم : آمده‌ام تا به تو اطلاع دهم که من به خدا و پیامبرش محمد ایمان آورده و مسلمان شدم ! ابوجهل در را به روی او بست و گفت : خدا رویت را با آن چه آورده ای ، زشت گرداند !

(۸) داستان مسلمان شدن ابوذر غفاری رضی الله عنه

بخاری از ابن عباس- رضی الله عنهما[۱]روایت می‌کند که : وقتی خبر برگزیده شدن پیامبر به نبوت به ابوذر رسید ، به برادرش گفت : بر بالای وادی مکه برو و برایم خبری از این مردی که گمان می‌کند پیامبر است و از آسمان به او خبر می‌آید ، بیاور ، برادرش به این منظور خارج شد و بعد از مدتی نزد ابوذر برگشت و گفت : او مردی است که مردم را به فضائل اخلاقی دعوت می‌کند و کلامی دارد که هرگز شعر نیست ، ابوذر گفت : آن چه را که می‌خواستم ، برایم نیاوردی ، پس اسباب و اثاثیه‌ی سفر را جمع کرد و کیسه‌ای را برداشت و ظرفی آب در آن گذاشت و به طرف مکه راه افتاد ، همین که به مکه رسید ، به مسجدالحرام رفت ، و در حالی که پیامبر را نمی‌شناخت ، در پی او بود و دوست نداشت از کسی سراغش را بگیرد ، همینطور مردد بود تا اینکه هوا تاریک شد ، علی رضی الله عنه که از آنجا می‌گذشت ، او را دید و فهمید که غریب است ، به همین خاطر او را به خانه اش دعوت کرد ، او هم پذیرفت ، مدتی را که تا صبح در خانه بودند ، هیچ یک از دیگری در مورد کار و حرفه و ... سوالی نپرسید ، صبح که شد ابوذر وسائلش را برداشت و به مسجد الحرام رفت ، این روز هم شب شد و پیامبر را ندید و به خانه‌ی علی رضی الله عنه برگشت ، این شب هم بدون هیچ سوال و جوابی بین

آن دو گذشت ، در روز سوم ، علی ﷺ از ابوذر پرسید چه چیزی باعث شد که به اینجا بیایی ؟ ابوذر گفت : اگر قول بدهی که حق و حقیقت را به من بگویی ، قصه ام را برایت می گویم ، علی ﷺ پذیرفت ؛ ابوذر داستان و ماجرا را به او گفت ، علی بن ابی طالب ﷺ گفت : محمد بر حق و رسول خدا است ، صبح که شد با هم می‌رویم تا برایت ثابت کنم که او بر حق است و اگر چیزی بود که برایت ضرر داشت حتما تو را از آن مطلع خواهم کرد ، آن‌دو با هم خدمت رسول خدا ﷺ رفتند و ابوذر بعد از شنیدن صدا و سخنان پیامبر اکرم ﷺ ، همان‌جا مسلمان شد ، پیامبر ﷺ بعد از آن به او فرمود : به خانه و پیش قومت برگرد تا این که از طرف من خبری به تو برسد ، آن وقت پیش من بیا .

ابوذر می گوید : قسم به آن ذاتی که جانم در دست اوست ، بعد از این که از خدمت رسول خدا ﷺ بیرون آمدم ، کلمه‌ی توحید را با صدای بلند در مکه و بین مشرکین آنجا می گفتم و به مسجد آمدم ، در مسجد با صدای بلند گفتم : گواهی می دهم خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد ﷺ فرستاده ی اوست ، کسانیکه اطراف کعبه بودند ، با شنیدن این سخنان ، بر سر من ریختند و شروع به زدنم کردند ، عباس ﷺ که آنجا بود ، جلوی آنان را گرفت و گفت : وای بر شما ، مگر نمی‌دانید که او از قبیله‌ی غفار است که راه تجاری شما به شام از آن جا می گذرد ، فردای آن روز نیز ابوذر ﷺ همانطور که با صدای بلند کلمه‌ی توحید را می گفت ، مشرکین شروع به زدن او کردند و باز عباس ﷺ او را از دست مشرکین نجات داد .

(۹) داستان مسلمان شدن طفیل بن عمرو الدوسی ﷺ

رسول خداﷺ وقتی قومش را دید ، آنان را نصیحت می کرد و از آن چه بر آن بودند ، به سوی نجات و رستگاری دعوت می‌نمود و قریش که نمی‌توانستند به رسول خدا ﷺ صدمه ای وارد کنند ، مردم را از ایشان بر حذر می‌داشتند و تا جایی که ممکن بود از ارتباط اعراب با وی، جلوگیری می کردند .

در میان اعراب مردی به نام طفیل بن عمرو از قبیله‌ی دوس بود ، او فردی محترم ، شاعر و خردمند بود ، در سفری که طفیل به مکه آمد ، قریش از آمدن او به شهر مکه مطلع شدند و به نزدش رفته و گفتند : ای طفیل : تو مرد بزرگ و دانشمندی هستی که به شهر ما آمده ای و ما برای این که خودت و قوم و قبیله ات مانند ما گرفتار نشوند ، پیش تو آمده‌ایم تا به تو سفارش کنیم که در شهر ما مردی فصیح و سخنور است که با بیان سحر آمیز خود ، کار ما را سخت و دشوار کرده ، اجتماعات را متفرق ساخته و مردم را به دشمنی با همدیگر واداشته است ، نه برادر با برادر دوستی و رفاقت دارد و نه زن با شوهر ! اکنون مواظب باش با او صحبت نکنی، تا کلمات سحر آمیزش در تو اثر بگذارد و خودت و قوم و قبیله ات را دچار پراکندگی سازد .

طفیل بن عمرو می‌گوید : آنقدر از این کلمات به من گفتند که من تصمیم گرفتم با وی تماس نگیرم و هیچ گونه صحبتی با او نکنم به طوری که از ترس آن که مبادا به طور عبوری سخنان او را بشنوم ، قدری پنبه در گوش های خود کردم و به مسجد الحرام رفتم ، در ضمن طواف کعبه چشمم به ایشان افتاد که در نزدیکی کعبه نماز می‌خواندند ، از آن جایی که خداوند هدایت مرا مقدر کرده بود ، نزدیک وی رفتم و کلام دلپذیرش را گوش دادم ، با خود گفتم : ای که مادرم در عزایم گریه کند ، من که مردی شاعر و دانا هستم چرا نباید آزادانه پیش این مرد بروم و سخنانش را بشنوم تا اگر حق است بپذیرم و اگر نادرست است از قبول آن خودداری کنم ؟!

به همین خاطر ، آنجا ماندم تا این که رسول خدا ﷺ به خانه اش بازگشت ، من هم دنبالش به راه افتادم ، به او گفتم : ای محمدﷺ ، قوم و قبیله ات با من چنین و چنان کردند و آنقدر از تماس گرفتن با تو مرا ترساندند که من از ترس آن که مبادا سخنانت در من تاثیر کند ، در گوش خود پنبه کردم ولی سخنان دلپذیرت به گوش من خورد ، اکنون آن چه از طرف خداوند آورده ای به من بگو ، رسول خدا ﷺ اسلام را بر من عرضه کرد و آیاتی از قرآن کریم را برایم تلاوت فرمود که به خدا سوگند تا آنروز سخنی بهتر از آن نشنیده بودم و قانونی عادلانه تر از آن چه او گفت به گوش من نخورده بود ، بدون درنگ به ایشان

ایمان آورده و مسلمان شدم و گفتم : ای رسول خدا ﷺ من در میان قوم و قبیله ام ، مقام و شخصیتی دارم و آنان پیرو من هستند ، اکنون می خواهم به نزد آنها برگردم و آنان را به اسلام دعوت کنم ، از خدا بخواه تا نشانه و علامتی برای من قرار دهد تا آن نشانه در تبلیغ دین و دعوت به اسلام ، به من کمک کند ، پیامبر ﷺ دعا فرمودند : بار خدایا برای طفیل نشانه ای قرار ده .

من به سوی قبیله‌ی خود حرکت کردم و همین که بالای گردنه ی آن کوه رسیدم ، ناگاه دیدم نوری در پیشانی من قرار گرفت که مانند چراغ روشنایی داشت گفتم : بار خدایا ، این نور را از صورت من به جای دیگری منتقل کن چون می‌ترسم ، قومم بگویند : به خاطراینکه که از دین ما برگشته‌ای ، به پیسی دچار شده ای ، ناگاه دیدم که آن نور بر سر شلاق و تازیانه‌ام افتاد و هر کس نگاه می‌کرد ، آن نور را مانند چراغی آویزان به سر شلاقم می‌دید . من از کوه پائین آمدم و به خانه‌ام رفتم .

پدرم که مردی پیر و افتاده بود به دیدن من آمد ، من گفتم : پدرم از من دور شو که میان من و تو جدایی افتاده گفت : چرا؟ گفتم : برای آن که من مسلمان شده ام و پیرو دین محمد ﷺ شده ام ، گفت : من هم دین تو را می‌پذیرم . گفتم : پس برو غسل کن و لباس پاکیزه و تمیز بپوش و پیش من بیا تا احکام دین را به تو بگویم . او رفت و غسل کرد و

لباس تمیز پوشید و پیش من آمد و من احکام اسلام را به او گفتم و او مسلمان شد. پس از او همسرم آمد، به او گفتم: از من دور شو که میان من و تو جدایی افتاده است. گفت: چرا؟ پدرومادرم به فدایت. گفتم: دین اسلام میان من و تو جدایی انداخته و من به دین محمد ﷺ در آمده‌ام. گفت: من هم دین تو را می پذیرم. گفتم: پس به نزد چشمه‌ی همانجا که بت ذوالشری در آن جاست، برو، خودت را شستشو بده و بیا گفت: آیا از ذوالشری بر من نمی ترسی، گفتم: نه، من ضامن تو هستم، همسرم به آن چشمه رفت و غسل کرد و سپس آمد و من اسلام را به او عرضه کردم و او مسلمان شد.

از آن پس دعوت قبیله‌ی دوس به دین اسلام را شروع کردم، ولی سخنان من تاثیر کمی در آنان داشت، به همین خاطر پیش رسول خدا ﷺ آمدم و عرض کردم: مردم قبیله ی دوس سخنان من را نمی پذیرند و مظاهر سرگرم کننده ی دنیا مانع از نفوذ اسلام در دل آنها شده است، هدایت آنان را از خدای متعال بخواه، رسول خدا ﷺ درباره‌ی ایشان دعا کرد و گفت: بار خدایا قبیله ی دوس را هدایت فرما. من برگشتم و هم چنان آنها را به اسلام دعوت می‌کردم تا این که رسول خدا ﷺ به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق گذشت و پس از این که پیامبرﷺ به جنگ خیبر رفت ما نیز به مدینه مهاجرت

کردیم ، افرادی که تا آن روز مسلمان شده بودند هفتاد یا هشتاد خانواده بودند و رسول خدا ﷺ ما را در گرفتن غنائم سهیم ساخت .

از آن پس هم چنان در مدینه با رسول خدا ﷺ بودیم تا هنگام فتح مکه که من به رسول خدا ﷺ عرض کردم ، مرا بفرست تا ذی الکفین بت قبیله ی عمروبن حممه را بسوزانم .

پیامبر ﷺ این پیشنهاد را پذیرفت و من رفتم و بت ذوالکفین را سوزاندم .

طفیل بن عمرو بعد از این جریان نزد رسول خدا ﷺ بازگشت و هم چنان تا روز رحلت آن بزرگوار ، در مدینه بود و پس از رحلت پیامبر ﷺ همراه مسلمانان با مرتدین جنگید و تا از طلیحه و همه ی سرزمین نجد فارغ شدند . بعد از آن با مسلمانان به جنگ یمامه رفت و پسرش عمرو بن طفیل نیز همراهش بود ، در راه که می رفتند خوابی دید که سرش تراشیده است و از دهانش پرنده ای بیرون شد و زنی آنرا گرفت و داخل شرمگاه خود کرد و پسرش عمرو دنبالش با شتاب آمد ولی به او نرسید ، این خواب را به همراهانش گفت و تعبیر آن را خواست . آنها گفتند : خیر است . گفت : نه بخدا قسم من آن را تعبیر کردم ؛ سر تراشیدن به معنای بریده شدن آن است و پرنده ای که از دهانم خارج شده ، روح من است که از بدنم جدا شد و زنی که مرا در شرمگاه خود فرو برد ، زمینی است که مرا در خود فرو خواهد برد و

سعی عمرو برای رسیدن به من ، کوششی است که او در این راه می‌کند که شاید به شهادت برسد ، ولی کوشش او بی فایده است .

به هر صورت طفیل در جنگ یمامه به شهادت رسید و پسرش عمرو به سختی مجروح شد ولی کشته نشد و پس از مدتی بهبودی یافت و در جنگ یرموک در زمان خلافت حضرت عمربن خطاب ﷺ به شهادت رسید .

(۱۰) داستان مسلمان شدن باذان رضی الله عنه

کسری (پادشاه ایران) نامه ای به فرماندارش باذان در یمن ، نوشت : به من خبر رسیده که مردی از قریش در مکه پیدا شده که گمان می‌کند پیامبر است ، پیش او برو و او را از عاقبت این‌کار آگاه کن ، اگر توبه کرد ، رهایش کن و اگر نپذیرفت سرش را برایم بفرست . باذان نامه‌ی کسری را به رسول خدا ﷺ فرستاد و رسول الله ﷺ نیز در جوابش این طور نوشت : خداوند به من وعده داده که کسری در فلان ماه و فلان روز کشته می شود . وقتی نامه ی رسول الله ﷺ به باذان رسید ، به آن نگاهی انداخت و با خود گفت : اگر او راست بگوید و پیامبر باشد ، حتما وعده اش تحقق خواهد یافت ، بعد از مدتی همانطور که پیامبر ﷺ فرموده بود کسری در همان روز به دست پسرش شیروته کشته شد .

وقتی خبر کشته شدن کسری به باذان رسید ، مسلمان شد و همه‌ی فارسی زبانان وایرانی‌هایی که در یمن بودند اسلام را پذیرفتند و خبر مسلمان شدن خود را به پیامبر ﷺ اطلاع دادند ، یکی از فرستادگان فارس که خدمت پیامبر ﷺ آمده بود : گفت ای رسول خدا ، عاقبت ما فارسیان به دست چه کسی خواهد بود ؟ پیامبر ﷺ فرمودند : شما از ما هستید و سرانجامتان به سوی خاندان ما خواهد بود .

و آنطور که ابن هشام از زهری روایت می‌کند ، از آن جا بود که پیامبر ﷺ فرمود : سلمان از خاندان ماست .

(۱۱) داستان مسلمان شدن سوید بن صامت رضی الله عنه

روایت شده که سوید بن صامت ، برادر عمرو بن عوف به نیت حج یا عمره به مکه آمد ، سوید را در میان قومش به خاطر اقتدار ، شعر ، شرف و نسبش ، کامل صدا می کردند ، رسول خدا ﷺ که آوازه ی او را شنیده بود ، روزی او را به طرف خدا فرا خواند و اسلام را به او معرفی کرد . سوید در جواب پیامبر ﷺ گفت : همان چیزی که همراه توست ، همراه من هم هست ، رسول الله ﷺ برایش فرمود : برایم بخوان و به من نشان بده ، سوید هم آن را به پیامبر ﷺ عرضه کرد . رسول الله ﷺ فرمود : این سخن زیبا و دلنشینی است ولی آن چه را که من دارم زیباتر است ، آن قرآنی است که خداوند بر من نازل فرموده که سراسر هدایت و نور است ، پس آیاتی از قرآن را برایش تلاوت فرمود و او را به اسلام دعوت کرد . هنوز رسول خدا ﷺ از او دور نشده بود که سوید گفت : این سخنی بسیار زیباست و از خدمت رسول خدا ﷺ به مدینه ، پیش قومش رفت ، بعد از مدتی کوتاه خزرجیان او را کشتند ، تعدادی از قومش می گفتند : ما روزی که سوید کشته شد ، او را مسلمان دیدیم ، قتل سوید قبل از جنگ بعاث ، جنگی که بین اوس و خزرج به وقوع پیوست اتفاق افتاده بود .

(۱۲) داستان مسلمان شدن ایاس بن معاذ ﷺ

از محمود بن لبید روایت شده که : أبوالحیسر (انس بن رافع) در حالی که با او تعدادی از جوانان عبدالاشهل ، که در میان آنها ایاس بن معاذ هم دیده می شد ، به مکه آمدند ، و در پی پیمان گرفتن از قریشیان برای قومش ، خزرجیان بودند ، رسول الله ﷺ که از این خبر مطلع شد ، پیش آنها آمد و فرمود : آیا شما در این سفرتان بدنبال خیر و خوبی هستید ، گفتند : چه چیزی ؟ پیامبرﷺ فرمود : من رسول خدا هستم که خداوند مرا به سوی بندگانش فرستاده تا آنان را دعودت دهم که فقط خدای یگانه را پرستش کنند و به او شرک نورزند و کتابی به نام قرآن را بر من نازل کرده ، سپس آیاتی از قرآن را بر آنان تلاوت و آنان را به اسلام دعوت فرمود . ایاس بن معاذ که پسر بچه ای کوچک بود گفت ای قوم ، این بهتر است از آنچه شما در پی آن هستید ، ابوالحسیر (انس بن رافع) با شنیدن این حرف ایاس ، مشتی از خاک مکه را برداشت و به صورت ایاس پاشید و گفت ما را به حال خودمان بگذار ، به خدا قسم ما به خاطر چیز دیگری آمده ایم ، ایاس ساکت شد و رسول خدا ﷺ از نزد آنها رفت و آنها هم به مدینه برگشتند بعد از آن جنگ بعاث بین اوس و خزرج در گرفت ، مدتی نگذشت که ایاس بن معاذ کشته شد ، تعدادی از قومش که در وقت مرگ پیشش بودند ، گفتند : ما پیوسته می

شنیدیم که او لا اله الا الله و الله اکبر و الحمدلله و سبحان الله می گفت ، تا این که مرد ، و بدون شک او مسلمان از دنیا رفته است ، او در آن مجلس که با أبوالحسیر خدمت رسول خدا ﷺ بوده از اسلام مطلع شد و آن را پذیرفت .

(۱۳) داستان مسلمان شدن أنصار ﷺ

از آن جا که خداوند می خواست دینش را علنی ، رسولش را تکریم و وعده هایش را برای او محقق سازد رسول خداﷺ در موسم حج ، با گروهی از انصار ملاقات فرمود و خودش را بر قبائل عرب معرفی کرد و این عادتی بود که پیامبر ﷺ داشتند و در همه ی موسم های حج انجام می‌دادند ، همانطور که پیامبر ﷺ در عقبه تشریف داشتند ، گروهی از خزرجیان که خداوند هدایت آنها را اراده کرده بود با پیامبر ﷺ ملاقات کردند .

وقتی خدمت رسول خدا ﷺ آمدند ، پیامبر فرمود : شما کی هستید ؟ گفتند : گروهی از خزرج فرمود : از دوستان یهود ؟

گفتندآری : فرمود : ممکن است بنشینید تا با شما صحبت کنم ؟ گفتند : بله ، با پیامبر ﷺ نشستند و پیامبر ﷺ آنها را به اسلام و یکتاپرستی دعوت نمود و آیاتی از قرآن را بر آنان تلاوت فرمود .

از جمله چیزهایی که به تسریع در اسلام آوردن آنها کمک کرد این بود که ، یهودیان که در سرزمین آنها سکونت داشتند ، اهل دانش و کتاب بودند ولی این ها مشرک و بت پرست بودند و به همین خاطر هر وقت بینشان اختلاف و درگیری ای اتفاق می افتاد ، می گفتند : در کتب

ما آمده که پیامبری از عرب در این زمان ظهور خواهد کرد ، ما از او پیروی می کنیم و شما را مانند قوم عاد و ارم قتل عام می کنیم ، رسول خدا ﷺ که با آن گروه صحبت فرمود و آنها را به یکتاپرستی دعوت نمود ، با یکدیگر گفتند : به خدا قسم ، این همان پیامبر ﷺ است که یهود وعده ی آمدن او را به شما می دادند ، مواظب باشید از شما پیشی نگیرند ، آن چه را می گوید ، بپذیرید تصدیقش کنید و اسلام را قبول کنید ، بعد از آن به پیامبر ﷺ گفتند : ما قوم خود را به خاطر دشمنی و درگیری هایی که داشتیم ، ترک کردیم شاید این ایمان ما سبب شود ، که خداوند متعال کینه های ما را برطرف سازد ، اکنون ما پیش آنها می‌رویم و آنها را به پیروی از شما فرا می خوانیم . و دینی را که ما پذیرفته ایم ، به آنها عرضه می کنیم ، اگر آنها بپذیرند ، مسلما هیچ مردی نیرومند تر و محترم تر از شما در بین ما نخواهد بود ، سپس در حالی که ایمان آورده بودند و گفتار پیامبر ﷺ را تصدیق کرده بودند به خانه هایشان برگشتند .

ابن اسحاق می‌گوید : آنطور که روایت شده آنها ۶ نفر از خزرج بودند به نام‌های اسعد بن زراره بن عدس (أبو امامه) ، عوف بن حارث بن رفاعه (ابن عفراء) ، رافع بن مالك بن عجلان ، قطبه بن عامر بن حدیده ، عقبه بن عامر بن نابی ، جابربن عبدالله بن رئاب

وقتی این گروه به مدینه برگشتند ، جریان ملاقات با رسول خدا ﷺ و ایمان خود را به قوم خود تعریف کردند و آنها را به اسلام دعوت نمودند ، این خبر در شهر مدینه پیچید به گونه ای که هیچ خانه ای از انصار نبود که در آن یاد و صحبتی از رسول خدا ﷺ نباشد ، آن سال گذشت و در سال دوم ۱۲ نفر از انصار درموسم حج به مکه آمدند و پیامبر ﷺ را در عقبه ملاقات کردند که این بیعت به بیعت عقبه ی اولی معروف شد و با پیامبر مانند بیعت زنان ، بیعت کردند زیرا تا آن‌روز هنوز جنگ فرض نشده بود .

عباده بن صامت می گوید : من با کسانی که درعقبه‌ی اولی بیعت کردند ، بودم ، ما دوازده مرد بودیم و مانند بیعت زنان که در قرآن.سوره ی ممتحنه ذکر شده با پیامبرﷺ بیعت کردیم

﴿ يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَى أَن لَّا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئاً وَلَا يَسْرِقْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ فَبَايِعْهُنَّ وَاسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ﴾ -ممتحنه آیه۱۲- (ای پیغمبر ! هنگامی که زنان مؤمن ، پیش تو بیایند و بخواهند با تو بیعت کنند و پیمان بندند بر این که : چیزی را شریک خدا نسازند ، و دزدی نکنند ، و مرتکب زنا نشوند ، و فرزندانشان را نکشند ، و به دروغ فرزندی را به خود و شوهر خود نسبت ندهند که زاده ایشان نیست ، و در کار نیکی (که آنان را بدان

فرامی‌خوانی) از تو نافرمانی نکنند ، با ایشان بیعت کن و پیمان ببند و برایشان از خدا آمرزش بخواه . مسلّماً خدا آمرزگار و مهربان است (و مغفرت و مرحمت خود را شامل چنین بانوانی می‌گرداند) ، این بیعت قبل از فرض شدن جنگ بود و مفاد بیعت این بود که :

۱. به خدا شرک نورزیم

۲. دزدی نکنیم

۳. زنا نکنیم

۴. فرزندانمان را نکشیم

۵. بهتان و افتراء نزنیم

۶. در کارهای نیک نافرمانی پیامبر ﷺ را نکنیم

پیامبر ﷺ بعد از این بیعت فرمود : اگر به این بیعت وفا کردید ؛ پاداش ما بهشت است و اگر وفا نکنید ، سر و کارتان با خداست ، اگر بخواهد عذابتان کند و اگر بخواهد شما را ببخشاید .

پس از انجام این پیمان ، وقتی که آنها خواستند به مدینه برگردند ، پیامبر ﷺ مصعب بن عمیر را با آنها فرستاد تا قرآن را به آنها تعلیم دهد و دستورات اسلام را به آنها آموزش دهد .

(۱۴) داستان مسلمان شدن سعد بن معاذ و أسید بن حضیر رضی‌الله‌عنهما

همانطور که قبلا گفته شد ؛ اسعد بن زراره که به مدینه آمد ، مصعب بن عمیر را به خانه اش آورد تا قرآن را به مردم مدینه تعلیم دهد در یکی از روزها اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر به قصد محله‌ی بنی عبدالأشهل و بنی ظفر بیرون شدند و این قبائل سرچاهی به نام چاه مرق که در مدینه بود ، ساکن بودند ، اسعد و مصعب در باغی از باغهای مدینه نشستند و مسلمانان دورشان جمع شدند ، رئیس این دو قبیله سعد بن معاذ و أسید بن حضیر بودند و هر دوی آنها مشرک و بر دین قومشان بودند ، وقتی این دو خبر آمدن أسید و مصعب را در بین قومشان شنیدند ، سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت : به نزد این دو مرد که به قبیله‌ی ما آمدند تا ضعفای ما را از راه خارج کنند ، برو، و با تندی و خشونت با آنها رفتار کن و آنها را از آمدن به قبیله‌ی ما منع کن و بدان اگر من با اسعد بن زراره قوم و فامیل نبودم ، تو را نمی فرستادم ، او پسر خاله ی من است .

أسید بن حضیر شمشیر خود را برداشت و به طرف آنها به راه افتاد ، أسعد بن زراره وقتی او را دید به مصعب گفت : این بزرگ قوم است که می‌آید ، پس حق خدا را در مورد او به جای آور . مصعب گفت : اگر بنشیند ، با او صحبت می کنم ، در این لحظه أسید رسید و با ناراحتی

به آنها گفت : برای چه به اینجا آمده اید تا افراد ضعیف ما را از راه بیرون کنید ؟ اگر سلامتی خود را می خواهید از اینجا بروید ، مصعب گفت : بهتر این بود که می نشستی و حرفهای ما را گوش می‌دادی ، اگر خوب بود ، می‌پذیرفتی و اگر بد بود ، آنگاه در صدد دفع ما بر می آمدی . أسید گفت : حرف منصفانه ای است ، شمشیرش را به زمین زد و نشست ، مصعب برایش آیاتی از قرآن را تلاوت کرد و احکام اسلام را برایش گفت ، آنطور که أسعد و مصعب روایت می‌کنند ، می گویند به خدا قسم قبل از این که أسید صحبت کند ، ما علامات اسلام را در چهره اش مشاهده کردیم تا این که کم کم أسید تحت تاثیر سخنان مصعب قرار گرفت . و گفت : این کلام چه زیبا و نیکو است ؟ ! برای داخل شدن به این دین باید چه کار کرد ؟ برایش گفتند : باید غسل کنی و لباس تمیز داشته باشی ، آنگاه کلمه ی شهادتین را بر زبان جاری کنی و سپس نماز بخوانی .

اسید بلند شد غسل کرد و لباس تمیز پوشید و کلمه ی شهادتین را جاری ساخت و آنگاه دو رکعت نماز خواند و رو به آنها کرد و گفت : در میان این قبیله مردی است که اگر او از شما پیروی کند ، هیچ یک از افراد قبیله با او مخالفت نخواهد کرد ، اکنون می روم او را به نزد شما می‌فرستم ، او سعد بن معاذ است ، این را گفت و شمشیرش را برداشت و به طرف سعد که در مجلس با قومش نشسته بود راه افتاد .

وقتی سعد بن معاذ ، أسید را که می آمد ، دید گفت : به خدا قسم ، أسید با چهره ای ، غیر از چهره ی قبلی به نزد شما می‌آید ، وقتی أسید به مجلس آنها رسید ، سعد گفت : چکار کردی ؟

اسید گفت : با آنها صحبت کردم و از ماندن آنها در این جا ضرری ندیدم ولی با این حال به دستور شما آنها را منع کردم که اینجا بمانند و آنها هم پذیرفتند که بروند ، اما شنیده ام که بنی حارثه بر سر أسعد بن زراره که پسر خاله‌ی توست ، ریخته اند و می‌خواهند او را بکشند تا با این کار پیمان شکنی کرده و به آبروی تو لطمه بزنند .

سعد که این سخنان را شنید با ناراحتی و عجله بلند شد که مبادا بنی حارثه بلایی بر سر پسرخاله اش بیاورند ، شمشیر اسید را از دستش گرفت و گفت : به خداکاری از تو ساخته نیست و به طرف اسعد و مصعب به راه افتاد ، وقتی أسعد و مصعب را دید که سالم و راحت نشسته اند ، فهمید که أسید حیله به کار برده تا بدین وسیله او را مجبور کند تا به سخنان آنها گوش دهد . سپس به اسعد بن زراره گفت : ای ابوأمامه ، به خدا قسم اگر پیوند خویشاندی بین من و تو نبود جرئت این را نداشتی که به محله ی ما بیایی و مطالبی را تبلیغ کنی که ما دوست نداریم ، مصعب برای سعد گفت : آیا ممکن است قدری بنشینی و به سخنان ما گوش کنی ، اگر سخنان ما مورد پذیرش تو قرا رگرفت ، آنها را قبول کن و اگر آنها را ناپسند دانستی ، آنچه را تو دوست نداشتی از

تو دور می کنیم ، سعد گفت : منصفانه صحبت کردی ، سپس شمشیری را که در دستش بود بر زمین زد و نشست ، مصعب احکام اسلام را برایش عرضه و آیاتی از قرآن را بر او تلاوت نمود ، مصعب و اسعد می‌گویند : به خدا قسم از همان ابتدا نشانه های پذیرش اسلام در چهره ی سعد آشکار بود ، بعد از آن سعد به آندو گفت : شما برای پذیرش این دین چه کار می کنید ؟ گفتند : باید غسل کنی و خود را شستشو دهی و لباسهایت را پاکیزه کنی و بعد از آن شهادتین را بر زبان جاری کنی و نماز بخوانی . سعد بلند شد و غسل کرد ، لباسهای پاکیزه پوشید ، کلمه ی شهادتین را گفت و دو رکعت نماز خواند و بعد از آن شمشیرش را برداشت به سوی قومش که در مجلس نشسته بودند ، به راه افتاد ، افراد قبیله که سعد را دیدند ، بر می گردد با هم گفتند : این سعد ، سعدی نیست که از اینجا رفت ، به هر صورت سعد بن معاذ به قبیله و مجلس افراد قبیله رسید و گفت : ای بنی عبدالا شهل ! مقام و منزلت من در میان شما چگونه است ، گفتند : به خدا سوگند ، تو بزرگ ما و در رای از همه برتر و بالاتری . سعد گفت : پس بدانید که صحبت کردن مردان و زنان شما ، تا زمانی که به خدا و رسول او ایمان نیاورده اید ، با من حرام است . اسعد و مصعب می گویند که : به خدا قسم ، آن روز تمامی افراد قبیله ی بنی عبدالاشهل به پیروی از سعد ، مسلمان شدند ، شب که شد ، اسعد و مصعب به منزل اسعد بن زراره برگشتند ، مصعب پیش اسعد ماند و مردم را به پذیرش اسلام دعوت می کرد تا این که

هیچ خانه ای از خانه های انصار نبود مگر این که در آن خانه ، مرد یا زنی مسلمان پیدا می‌شد ، به جز چند محله به نام‌های محله ی بنی امیه بن زید ، خطمه ، وائل و واقف ، که این محله ها هم به خاطر این که رئیس آنها أبوالقیس بن أسلت مانع پذیرش اسلام افراد قبیله می‌شد ، مسلمان نشده بودند ، أبوالقیس ، شاعر ، بزرگ و رهبر این محله ها بود که همه ی مردم آنها از او اطاعت می‌کردند و این محله ها هم چنان در کفر خود به سر می بردند تا این که رسول خدا ﷺ به مدینه هجرت فرمودند و جنگ بدر ، احد و خندق گذشت .

(۱۵) داستان مسلمان شدن عمرو بن جموح ﷺ

آن دسته از انصار که در عقبه ی دوم بیعت کرده بودند ، به مدینه آمدند ، به طور کل کسانی که در عقبه با رسول خدا بیعت کرده بودند ، جوانان مدینه بودند و بسیاری از پیرمردان قبائل مدینه هنوز در شرک خود مانده بودند ، یکی از این پیران ، عمروبن جموح بود که پسرش معاذبن عمرو در عقبه ی دوم با رسول خدا بیعت کرده بود ، عمروبن جموح یکی از بزرگان و اشراف قبیله ی بنی سلمه بود که در خانه اش مانند بسیاری از بزرگان قبائل دیگر ، بتی از چوب به نام منات ساخته بود و آن را عبادت و تعظیم می‌کرد . از دیگر جوان‌های مدینه که مسلمان شده بودند و در مدینه حضور داشتند معاذبن جبل بود ، معاذ بن جبل و پسر عمرو بن جموح ، معاذبن عمرو ، وقتی به مدینه آمدند ، شب‌ها بت عمرو را از خانه‌ی او می‌دزدیدند و آن را از طرف سر در گودالهای پر از نجاست بنی سلمه می انداختند : وقتی صبح می شد عمروبن جموح به دنبال بت خود می گشت و آن را از نجاست ها بیرون آورده ، شستشو داده و سر جایش می‌گذاشت و به او می‌گفت : به خدا قسم اگر میدانستم ، چه کسی این بی ادبی و جسارت را نسبت به تو کرده ، حتما او را تنبیه می‌کردم .

در شب بعد باز این دو جوان ، بت را از خانه می‌دزدیدند و آن را در نجاست ها می‌انداختند و این کار را چند بار تکرار کردند تا این که روزی پس از آن که آن را از نجاست ها درآورد و شست ، شمشیری را نیز به گردن او آویزان کرد و گفت : به خدا قسم ، نمی‌دانم چه کسی این کار را با تو انجام می‌دهد ، اگر خیری در تو هست ، با این شمشیر آنها را از خود دور کن ؟! در آن شب ، جوانان شمشیر را از گردنش بیرون آوردند و به جای آن سگ مرده ای را به گردنش بستند و آن را در گودال نجاست دیگری انداختند ، وقتی عمروبن جموح بیدار شد و بت را در جای خودش ندید ، به سراغ گودال قبلی نجاست رفت ولی بت را آن جا ندید ، بعد از اینکه مدت زیادی را به دنبالش بود ، آن را در گودال دیگری در حالی که سگ مرده ای به گردنش بسته بود ، پیدا کرد . عمروبن جموح که این حالت را دید و از طرفی حرفهای کسانی که مسلمان شده بودند را می‌شنید ، اسلام آورد و ایمانش را به اسلام محکم کرد .

در روایتی دیگر آمده که : عمروبن جموح مردی شدیدا لنگ بود و چهار پسر قوی هم چون شیر داشت که در همه‌ی جن گها با رسول خدا ﷺ شرکت می کردند ، در روز جنگ احد آنها خواستند پدرشان را در خانه نگه دارند و برایش گفتند : خداوند تو را از حضور در جنگ معذور داشته است ، عمرو با شنیدن این سخنان ، خدمت رسول خدا ﷺ

رسید و گفت : فرزندانم می خواهند مرا به خاطر لنگ بودنم از حضور در جنگ و همراهی با تو منع کنند ، به خدا قسم من دوست دارم با همین پای لنگم در بهشت قدم بزنم ؛ رسول خدا به او فرمود : خداوند تو را معذور دانسته و جهاد بر تو فرض نیست و به فرزندانش فرمود : شما نیز حق ندارید او را منع کنید ، شاید خداوند نعمت شهادت را نصیب او گرداند . عمرو همراه رسول خدا ﷺ به جنگ احد رفت و شهید شد .

(۱۶) داستان مسلمان شدن سراقه بن مالک ﷺ

وقتی رسول خدا ﷺ از مکه به طرف مدینه هجرت فرمودند ، قریش یکصد شتر برای کسی که او را بر گرداند ، به عنوان جایزه قرار داده بودند . سراقه بن مالک بن جعشم که نسبش به بنی مراج می‌رسد ، می گوید که : من در مجلس افراد قبیله نشسته بودم که مردی از همان قبیله آمد و گفت : به خدا قسم ا سه نفر را دیدم که به طرف مدینه می رفتند ، گمان می کنم آنها محمد و یارانش باشند ، من با گوشه‌ی چشمم به او اشاره کرده که ساکت باشد و بعد برای تغییر دادن موضوع و دور کردن اذهان دیگران از آن‌ها گفتم : آن ها افراد فلان قبیله بودند که به دنبال شترشان می گشتند .

بعد از مدتی که فکر تعقیب محمد ﷺ از سر حاضران دور شد ، بلند شدم و به خانه ام رفتم و دستور دادم اسبم را به وادی ببرند ، و شمشیرم را حاضر کنند ، سپس در حالی که آماده ی حرکت بودم و زره ام را پوشیده بودم چوب های تیری را که با آن‌ها فال می زدم ، برداشتم و برای رفتن به آن راه فال زدم ، ولی خوب نیامد .

با این حال برای این که او را به قریش بر گردانم و صد شتر را بگیرم ، براه افتادم . همانطور که اسبم تند می‌رفت ، دو دستش در زمین فرو رفت و بیرون آمد و من از رویش افتادم و با خود گفتم : چرا اینگونه شد ، سپس تیرهای فال را برداشتم و با آنها دوباره فال زدم ولی باز هم خوب نیامد .

این بار هم به آن اعتنایی نکردم و در پی رسول خدا ﷺ حرکت کردم ، مقداری که جلو رفتم دوباره برای اسبم همین اتفاق افتاد و من دوباره از رویش افتادم و فال زدم و این بار هم مانند دفعه های قبلی خوب نیامد ، دوباره بی توجه به فال سوار شدم وبه راه افتادم ، مقداری که رفتم ، چشمم به آن پیامبرﷺو یارانش افتاد ، در همین هنگام دو دست اسبم در زمین فرو رفت و بیرون آمد و من از رویش افتادم ، وقتی از زمین حرکت کردم ، دودی مانند طوفانی پر گرد و غبار بین من و آنها فاصله انداخت به گونه ای که من آنها را نمی دیدم ، با دیدن این منظره فهمیدم که از دسترسی به آنها منع شده ام ، پس آنها را صدا زدم و گفتم : من سراقه بن جعشم هستم ، به خدا قسم ضرری به شما نمی رسانم ، کمی صبر کنید ، می‌خواهم با شما صحبت کنم ، رسول خدا ﷺ به ابوبکرﷺ فرمود : از او بپرس ، چه می خواهی ؟ ابوبکرﷺ این را گفت و من گفتم : می خواهم چند کلمه بنویس تا نشانه ای بین من وشما باشد . رسول خدا ﷺ فرمود : ای ابوبکر هر چه می خواهد برایش بنویس .

ابوبکر نیز آنچه را می‌خواستم روی تکه ای استخوان یا قطعه ای سفالی نوشت و به طرف من پرتاب کرد ، من آن نوشته را برداشتم و در جعبه‌ی تیر خود گذاشتم و به طرف مکه برگشتم این جریان را به کسی نگفتم تا این که رسول خدا ﷺ مکه را فتح کرد و در حالی که از جنگ حنین و طائف باز می گشت به دنبال ایشان به راه افتادم و در جعرانه که چشمه ای بین مکه و طائف است به پیامبر ﷺ رسیدم .

به لشکری از انصار که اطراف رسول خداﷺ را گرفته بودند ، وارد شدم ، آنها وقتی مرا دیدند نیزه هایشان را به طرف من نشانه گرفتند و گفتند : چه می‌خواهی ، من خود را به زور از آنها خلاص کردم و خودم را به رسول خدا ﷺ ، در حالیکه سوار بر شترش بود و ساق پایش از شدت سفیدی مانند مغز شاخه‌ی درخت خرما می‌درخشید ، دستم را با نامه بلند کردم و فریاد زدم ، ای رسول خدا ﷺ من سراقه بن مالک هستم و این هم نوشته‌ی شماست که به من دادی ، رسول خدا ﷺ فرمود : او را پیش من بیاورید که امروز ، روز وفای به عهد و نیکی است . پس مرا پیش ایشان بردند و من مسلمان شدم و هر چه فکر کردم چیزی از پیامبر ﷺ بپرسم ، یادم نیامد جز این سوال که پرسیدم ای رسول خدا ﷺ حوضی دارم که آن را برای شترانم که از صحرا بر می‌گردند ، پر آب می کنم . ولی گاهی اوقات شتران دیگری که در صحرا گم شده اند ، از آن آب می نوشند . آیا در این کار برای من پاداشی است ؟ پیامبر ﷺ فرمود : هرحیوان تشنه ای را که انسان سیراب کند ، اجر و پاداش دارد .

سپس به خانه برگشتم وصدقه هایم رابرای رسول خدا ﷺ می‌فرستادم .

(۱۷) داستان مسلمان شدن عبدالله بن سلام

عبدالله بن سلام کیفیت مسلمان شدن خود را اینگونه نقل می کند و می گوید که :

من از همان زمان که نام رسول الله ﷺ را شنیدم ، فهمیدم که این همان پیامبری است که صفت ها و اسمش را در کتاب‌ها خوانده بودیم و این همان زمانی است که انتظارش را می‌کشیدیم من این مطلب را به کسی نگفتم و با شنیدن آن خوشحال شدم تا این که پیامبر ﷺ به مدینه آمدند و به محله ی قبا و قبیله ی عمرو بن عوف وارد شدند ، مردی خبر ورود پیامبر ﷺ را در حالیکه روی درخت خرما و مشغول اصلاح آن بودم ، به من داد و عمه ام خالده بنت حارث زیر درخت نشسته بود ، همین که خبر ورود رسول خدا ﷺ را از آن مرد شنیدم ، بی اختیار تکبیر گفتم . عمه ام وقتی تکبیرم را شنید ، گفت : خدا خوارت کند ، تو اگر خبر آمدن موسی بن عمران را می‌شنیدی این‌قدر خوشحال نمی شدی ، گفتم : ای عمه ؛ به خدا قسم ! این پیامبر برادر موسی بن عمران است که بر دین و آئین او مبعوث شده ، عمه ام پرسید : ای برادر زاده ، آیا او همان پیامبری است که به ما خبر دادند که قبل از برپایی قیامت مبعوث می شود ؟ گفتم : بله ، گفت : پس همانطور است که می‌گویی که او برادر موسی بن عمران است . سپس من پیش رسول خدا ﷺ رفتم و

اسلام آوردم و به خانه برگشتم و به آنها نیز دستور دادم که اسلام بیاورند و آنها نیز اسلام آوردند .

ما اسلام خود را از یهود پنهان می‌کردیم و روزی خدمت رسول خدا ﷺ آمدم و گفتم : ای رسول خدا ﷺ یهود قومی دروغ گو و بهتان زن هستند ، دوست دارم که مرا در خانه ات پنهان کنی و آنها را به خانه ات بیاوری و از انها در مورد من قبل از این که از اسلام آوردن من اطلاع پیدا کنند ، بپرسی ، زیرا آنها از هیچ‌گونه بهتان و افترایی بر من نمی‌گذرند .

رسول خدا نیز چنین کرد و بعد از این که نمایندگان یهود را به خانه ی خود آورد از آنها درباره ی من پرسید ؟ آنها گفتند : او آقا و آقازاده و بزرگ و دانشمند ما است . وقتی آنها در مورد من اینگونه صحبت کردند من از مخفیگاه خود خارج شدم و گفتم : ای گروه یهود ، از خدا بترسید و آن چه را این مرد آورده ، بپذیرید ، به خدا قسم شما خوب می دانید که او رسول خداست زیرا که اسم و صفتش را در تورات خوانده‌اید ، من شهادت می‌دهم که او رسول خداست ، به او ایمان می‌آورم و ، گفته هایش را تصدیق می‌کنم و او را پیامبر خدا می‌شناسم ، گفتند : دروغ می گویی ، سپس شروع به بدگویی من کردند ، من به پیامبر ﷺ گفتم : آیا نگفتم که اینها قومی بهتان زن ، مکار ، دروغ گو و فاجر هستند .

من اسلام آوردن خود و خانواده ام را علنی کردم، ضمن این که عمه‌ام خالده بنت حارث هم اسلام آورد و ایمانش را به اسلام محکم کرد.

(۱۸) داستان مسلمان شدن مخیریق

مخیریق مردی دانشمند و ثروتمند بود که درختان خرمای زیادی داشت ، او که یهودی بود اوصاف رسول خدا ﷺ را با آن چه در کتابها خوانده بود منطبق دید و به او ایمان آورد ، او هم چنان زندگی می کرد تا این که روز شنبه که جنگ احد بود او به یهودیان گفت : ای گروه یهود به خدا قسم شما می دانیدکه پیروزی محمد ﷺ حتمی است ، آنها گفتند : امروز روز شنبه است و شنبه روز این صحبت ها نیست ، مخیریق گفت : شنبه شما برقرار نباشد ، سپس شمشیر خود را برداشت و به طرف پیامبر ﷺ که در احد بود به راه افتاد و به اطرافیان خود گفت اگر در این جنگ کشته شدم تمام اموال من از رسول خدا ﷺ است که هر گونه خدا می خواهد آنها را مصرف کند ، وقتی جنگ شروع شد و دو لشکر به هم ریختند ، مخیریق نیز آن‌قدر جنگید تا کشته شد ، پس از شهید شدنش رسول خدا ﷺ درباره اش فرمود مخیریق بهترین یهود است و طبق وصیتش ، پیامبر ﷺ اموالش را در اختیار گرفت و صدقات رسول خدا ﷺ در مدینه عموماً از همین اموال مخیریق بود .

(۱۹) داستان مسلمان شدن تعدادی از افراد بنی هدل ﷺ

از عاصم بن عمر بن قتاده روایت شده که پیرمردی از بنی قریظه از او پرسید : آیا می‌دانی مسلمان شدن تعلبه بن سعیه ، أسید بن سعیه و أسد بن عبید که از جوانان بنی هدل و همراه آنها در جاهلیت که این قبیله از هم پیمانان بنی قریظه نیز بود ، به شمار می رفتند ، چگونه بوده است . جوانانی که بعد از مسلمان شدن سرداران قبیله‌ی بنی هدل شدند . عاصم می گوید : گفتم ، نه بخدا قسم .او گفت : مردی یهودی از اهالی شام که به او ابن الهیبان می گفتند ، مدتی کوتاه قبل از این که دین اسلام توسط پیامبر تبلیغ شود ، پیش ما آمد ، قسم به خدا هرگز مردی را که نمازهای پنج گانه نمی خواند مثل اوندیدم ، او نزد ما سکونت گزید و هر وقت ما نیاز به باران داشتیم و باران نمی‌آمد ، برایش می گفتیم : ای ابن الهیبان از خانه خارج شو و به بیابان برو و از خداوند برای ما طلب باران کن . او می گفت : تا صدقه ندهید ، این کار را نمی‌کنم ، برایش می گفتیم : چقدر صدقه بدهیم ؟ می گفت : یک صاع از خرما یا دو مد از جو . ما آن چه را او می گفت صدقه می دادیم و سپس او همراه ما از شهر یا روستا خارج می شد و از خداوند برای ما طلب باران می کرد ،قسم به خدا ، هنوز از جایش بلند نشده بود که ابرها می آمدند و باران می‌بارید و این کار را نه یک بار یا دوبار ، بلکه دفعات زیادی انجام داد ،

تا اینکه بعد از مدتی مرگ به سراغ او آمد ، وقتی فهمید که می میرد گفت : ای گروه یهود ، شما فکرمی کنیدچه چیزی مرا از سرزمین پر برکت و ثروتمند شام به سرزمین فقر و گرسنگی منتقل کرد؟ ما گفتیم تو بهتر می‌دانی ، گفت : من به این خاطر به این شهر آمدم ، که انتظار ظهور پیامبری را می‌کشیدم که زمان ظهورش رسیده و به سوی این شهر هجرت خواهد کرد ، من امید داشتم که او به پیامبری مبعوث شود تا من از او پیروی کنم ، هم اکنون شما در زمان ظهور آن پیامبر قرار دارید ، پس کسی از شما بر او سبقت و پیشی نگیرد ، زیرا هر کسی که با او مخالفت کند ، کشته خواهد شد و دختران و زنانش به اسارت گرفته خواهند شد . وقتی پیامبر ﷺ به پیامبری مبعوث شد و بنی قریظه را محاصره کرد ، این جوانان گفتند : ای بنی قریظه ، به خدا قسم : این همان پیامبری است که ابن الهیبان وعده‌ی آمدنش را به شما داد ، آنها گفتند : اینطور نیست ، آن جوانان گفتند : به خدا قسم ، او همان اوصاف را دارد . پس آنها پیش پیامبر ﷺ آمدند و اسلام آوردند و خونها ، اموال و خانوادها شان محفوظ ماند .

این قصه و داستان از اخبار یهود نقل شده است .

(۲۰) داستان مسلمان شدن صفیه دختر حیی بن أخطب

صفیه یکی از همسران رسول خدا ﷺ و ام المؤمنین بود که پیامبر ﷺ او را در غزوه‌ی خیبر که به اسارت گرفته شده بود ، آزاد کرد و به نکاح خود در آورد او که فرزند رهبر یهود بنی نظیر بود ، در همان ابتدا اسلام آورد ، خودش می‌گوید : پدرم و عمویم ابو یاسر مرا حتی از فرزندان خودشان بیشتر دوست داشتند .

وقتی رسول خدا ﷺ به مدینه تشریف آوردند و در قباء در محله ی بنی عمروبن عوف سکنی گزید ، پدرم حیی بن أخطب و عمویم أبو یاسر صبح زود پیش ایشان رفتند .

آنها وقتی که خورشید غروب کرده بود ، خسته و کوفته که به سختی راه می‌رفتند ، به خانه برگشتند ، من طبق عادتم به طرف آنها دویدم ، ولی به خدا قسم ، هیچ یک از آنها متوجه من نشدند زیرا خیلی غمگین به نظر می رسیدند . بعد از مدتی شنیدم که عمویم أبویاسر به پدرم حیی بن اخطب می گفت : آیا او خودش است ؟ پدرم گفت : بله به خدا قسم ، عمویم پرسید : نظرت در مورد او چیست ؟ پدرم گفت : تا زمانی که زنده باشم دشمنی او را در دل دارم .

در روایتی دیگر آمده که : وقتی رسول خدا ﷺ در غزوه‌ی خیبر ، قلعه‌ی ابوالحقیق را فتح کرد صفیه دختر حیی بن اخطب را با زن دیگری خدمت رسول خدا ﷺ آوردند ، همان که انها را با خود خدمت رسول خدا ﷺ می آورد ، آنها را در بین راه از کنار کشته شدگان یهود عبور می داد ، زنی که همراه صفیه بود وقتی آنها را دید ، فریاد می‌زد و بر سر و صورت خود می‌زد و مشت های خاک را بر می داشت و بر سر خود می‌ریخت ، وقتی رسول خدا ﷺ آن زن را دید ، فرمود : این زن شیطان را از من دور کنید . ولی صفیه را کنار خود نشاند و دستور داد ردایش را بر صفیه بندازند ، مسلمانان با این حرکت رسول خدا ﷺفهمیدند که پیامبر ﷺصفیه را برای خودش برگزیده است . سپس رسول خدا ﷺ رو به بلال کرد و گفت : مگر رحم در دل نداشتی که آن دو زن داغدیده را بر کشتگانشان بردی ؟ صفیه قبلا در خواب دیده بود که ماه از آسمان در دامنش فرود آمد ، آن موقع صفیه در عقد کناته بن ربیع بود ، این خواب را برای شوهرش تعریف کرد ، شوهرش سیلی محکمی به صورت صفیه زد که بر اثر آن چشمش کبود و خونی شد و گفت : تعبیر این خوابت این است که تو آرزوی همسری پادشاه حجاز ، محمد را در سر داری ، هنگامی که او را نزد رسول خدا ﷺآوردند ، هنوز اثر آن در چشمش پیدا بود . از او پرسیدند که این چیست ؟ و او ماجرا را برای رسول خدا ﷺ تعریف کرد .

رسول خدا ﷺ با صفیه در خیبر یا در بین راه عروسی کرد ، مادر انس بن مالك ، ام سلیم بنت ملحان ، صفیه را حاضر کرد و خیمه ای بر پا نمود ، شب که شد پیامبر ﷺ در آن خیمه رفت و با صفیه ازدواج کرد ،ابو ایوب انصاری نیز شمشیرش را برداشت و تا صبح اطراف خیمه‌ی ایشان نگهبانی می داد ، صبح که شد رسول خدا ﷺ از خیمه خارج شد و ابوایوب را دید که پشت خیمه ایستاده است ، فرمود : ابو ایوب اینجا چکار می‌کنی ؟ عرض کرد : ای رسول خدا ﷺ از این زن بر تو ترسیدم ، چون پدر ، شوهر و قوم این زن بدست تو کشته شده بود و از طرفی تازه مسلمان شده بود ، کسانی که آن جا بودند ، می گویند : که رسول خدا ﷺ درباره‌اش دعا کرد و گفت : خداوندا ، همانطور که ابوایوب از من محافظت کرد ، تو هم او را محافظت بفرما .

(۲۱) داستان مسلمان شدن ابوالعاص بن ربیع

یکی از اسیران بدر ابوالعاص بن ربیع بن عبدالغزی بن عبد شمس ، داماد رسول خدا ﷺ ، شوهر زینب دختر آن حضرت بود ، ابوالعاص یکی از ثروتمندان و تجار معروف مکه بود که مادرش هاله بنت خویلد ، خواهر خدیجه بنت خویلد ، همسر گرامی رسول خدا ﷺ بود ، قبل از بعثت پیامبر یک روز خدیجه از رسول خدا خواست ، تا زینب را به عقد ابوالعاص در آورد ، پیامبر ﷺ که معمولا در این گونه امور با خدیجه مخالفت نمی‌کرد ، پیشنهادش را پذیرفت و دخترش زینب را به همسری ابوالعاص در آورد خدیجه با ابوالعاص که پسرخواهرش بود ، مانند پسر خودش رفتار می کرد . وقتی رسول خدا ﷺ به پیامبری مبعوث شد ، خدیجه و دخترانش دین او را پذیرفتند و مسلمان شدند ولی ابوالعاص بر شرک خود باقی ماند .

رسول خدا ﷺ قبل از این قضیه یکی دیگر از دخترانش به نام رقیه یا ام کلثوم را نیز به عقد عتبه ابن ابی لهب در آورده بود . وقتی قریش در صدد مخالفت با ایشان برآمدند به عتبه و ابوالعاص گفتند : شما محمد را از مشکلاتش فارغ کرده‌اید ، دخترانش را طلاق دهید ، تا محمد به آنها مشغول شود و به ابوالعاص گفتند : همسرت زینب را طلاق بده و در مقابل هر زنی از قریش را که خواسته باشی برایت عقد می کنیم

، ابوالعاص گفت : من از همسرم جدا نمی شوم و دوست ندارم زنم را با هیچ یک از زنهای قریش عوض کنم و رسول خدا ﷺ ابوالعاص را به خاطر این استقامتش به نیکی یاد می کرد ، سپس قریش پیش عتبه رفتند و به او گفتند : اگر دختر محمد را طلاق بدهی ، هر یک از دختران قریش را خواسته باشی به عقد تو در می آوریم . عتبه گفت : اگر دختر ابان بن سعید بن العاص یا دختر سعید بن العاص را به من بدهید او را طلاق می دهم ، قریش نیز دختر سعید بن العاص را به ازدواج او در آوردند و خداوند دختر رسول خدا ﷺ را به خاطر کرامت و حفظ احترام و جلوگیری از خوار شدن از دست او نجات داد و بعد از او ، عثمان بن عفان ﷺ با او ازدواج کرد ، وقتی که زینب مسلمان شد ، از نظر اسلام میان آنها جدایی افتاد و زینب به شوهرش حرام شد و لی چون رسول خدا ﷺ در مقابل قریش در مکه قدرتی نداشت ، نتوانست آن‌دو را از هم جدا کند و به همین خاطر ازدواج آنها تا روزی که ابوالعاص در جنگ بدر دستگیر شد و او را نزد رسول خدا ﷺآوردند ، ادامه داشت .

عایشه صدیقه -رضی الله عنها- می فرماید : وقتی قریش تصمیم گرفتند اسیران خود را با فدیه آزاد کنند زینب نیز برای آزادی همسرش ابوالعاص پولی را به همراه گردنبندی که مادرش خدیجه در شب عروسی اش به او داده بود ، به مدینه فرستاد ، وقتی رسول خدا ﷺ آن گردنبند را دید ، متاثر شد و گفت : اگر ممکن است ، اسیرش را به او

برگردانید و مالش را نیز استفاده نکنید . صحابه درخواست پیامبر (ﷺ را پذیرفتند ، ابوالعاص را آزاد کردند و پول و گردنبند زینب را هم به مکه برگرداندند . رسول خدا (ص) هنگامی که ابوالعاص می‌خواست به مکه برود از او خواست با این که آزادی اش را با این کار مشروط کرد که به محض رسیدن به مکه وسائل حرکت زینب را به مدینه فراهم سازد ، و بعد از رفتن ابوالعاص پیامبر ﷺ زیدبن بن حارثه و مردی از انصار را به مکه فرستاد و فرمود : تا دره ی یأجج (دره ای ۸ میل مانده به مکه) بروند و آنجا منتظر آمدن زینب باشند و با او به مدینه بیایند و این واقعه تقریبا یک ماه بعد از جنگ بدر بود ، به هر صورت ابوالعاص که به مکه رسید طبق قرارش با رسول خدا ﷺ به زینب دستور داد ، تا آماده ی رفتن به مدینه شود .

زینب می گوید : من خودم را آماده ی رفتن به مدینه می کردم که هند دختر عقبه از جریان مطلع شده بود ، پیش من آمد و گفت : ای دختر محمد ، شنیده‌ام می‌خواهی پیش پدرت بروی ، زینب که می ترسید گفت : نه چنین قصدی ندارم ، هند گفت : دختر عمو ! سفرت را از من پنهان نکن و اگر وسائل یا پولی را در سفر احتیاج داری به من بگو و خجالت نکش ، زیرا زنان بعضی احتیاجاتشان را از مردان پنهان می کنند ، زینب می گوید : هند را که تا بحال ندیده بودم ! این‌قدر مهربان

باشد ، با این رفتار او مشکوک شدم و ترسیدم به او راست بگویم ، و هم چنان گفتم : قصد رفتن ندارم .

وقتی زینب خودش را حاضر کرد ، برادر شوهرش کنانه بن ربیع شتری را آورد و او را در هودج سوار کرد و روزانه در حالی که تیر و کمانش به دستش بود از وسط مکه عبور کرد ، قریش که این کار بر آنها گران تمام شد ، در پی زینب حرکت کردند تا این که در ذی طوی به آنها رسیدند ، به محض رسیدن ، بصار بن الاسود و نافع بن عبدقیس با نیزه شان به زینب که در هودج بود حمله کردند ، زینب که حامله بود ، از این حرکت ترسید و سقط جنین کرد ، کنانه با دیدن اینکار خشمگین شد و تیر و کمانش را برداشت و گفت : هر کس به من نزدیک شود ، او را هدف تیرم قرار می‌دهم ، مردم با این حرکت کنانه ، ترسیدند و عقب رفتند ، در این موقع ابوسفیان با جمعی از قریش جلو آمد و گفت : ای مرد ، ما را هدف تیرت قرار مده ، تا با تو صحبت کنیم ، کنانه قبول کرد و ابوسفیان جلو آمد و گفت : تو کار خوبی نکردی ، با این زن در مقابل چشم مردم مکه که داغدار و مصیبت زده ی جنگ بدر هستند ، روزانه از مکه خارج شدی ، مردم زمانی که تو را با دختر محمد دیدند که از جلوشان بدون هیچ ترسی گذشتی ، گمان کردند که تو با این کارت می خواهی قدرت محمد را به رخ آنان بکشی و سستی و ضعف آنان را برسانی ، به جانم قسم ما نمی خواهیم دختر محمد را از رفتن پیش

پدرش منع کنیم و انتقام هم نمی گیریم ولی این زن را بر گردان تا سر و صداها بخوابد و مردم فکر کنند که ما او را برگرداندیم ، چند شب بعد ، مخفیانه او را به پدرش برسان ، کنانه هم پذیرفت ، چند شب بعد که همه آرام شدند ، شبانه زینب را به زید بن حارثه و رفیقش رساند و آنها زینب را خدمت رسول خدا ﷺ بردند .

بعد از آن ابوالعاص در مکه و زینب در مدینه ، پیش رسول الله ﷺ ماند ، چون اسلام بین آنها جدایی انداخته بود ، تا مدتی قبل از فتح مکه که روزی ابوالعاص با اموالی که از قریش که به صورت امانت پذیرفته بود ، به قصد تجارت به شام رفته ، وقتی از شام با قافله اش برگشت ، سریه‌ی رسول خدا ﷺ بین راه جلوی کاروان او را گرفتند و همه‌ی اموالشان را تصاحب کردند ولی خودشان فرار کردند . سریه‌ی رسول خدا ﷺ به مدینه آمد و ابوالعاص شبانه پشت در خانه ی زینب آمد و از او خواست تابه او پناه دهد و زینب هم پناه داد و در طلب مالش بر آمد ، وقتی رسول خدا ﷺ برای نماز صبح به مسجد رفت و مردم صفوف نماز را بستند و نماز را شروع کردند ، زینب از قسمت صفه ی زنان در مسجد فریاد زد ، ای مردم ! من ابوالعاص بن ربیع را پناه دادم ، وقتی رسول خدا ﷺ نماز را تمام کرد رو به مردم کرد و گفت : آیا شما هم آن چه را من شنیدم ، شنیدید چون صحابه عرض کردند ، بله ، پیامبر ﷺ فرمود : قسم به آن ذاتی که جان محمد در دست اوست ، هیچ اطلاع قبلی در این

مورد نداشتم ، تا این که الآن آنچه را شما شنیدید ، من هم شنیدم ، ولی هر فرد کوچکی از مسلمانان می تواند هر کس را بخواهد پناه دهد ، سپس رسول خدا ﷺ بلند شد و به خانه ی زینب آمد و فرمود : دخترم ؛ از او به خوبی پذیرایی کن ولی مراقب باش به تو دسترسی پیدا نکند چون تو بر او حلال نیستی .

بعد از آن رسول خدا ﷺ دنبال آن سریه‌ای که مال أبوالعاص را گرفته بودند ، فرستاد و به آنان گفت : همانطور که می‌دانید ، این مرد از ماست و شما اموال او را گرفته اید ، اگر نیکی کنید و اموالش را به او بر گردانید ، شما کار مورد رضایت ما را انجام داده اید و اگر این کار را نکنید ، کسی بر شما حرفی ندارد ، چون آن حق شماست و خدا اجازه‌ی تصرف در آن را به شما داده است . آنها گفتند : ما آن اموال را به او بر می گردانیم ، سپس آنها را به ابوالعاص دادند و ابوالعاص آنها را به مکه برد و مال‌های همه ی قریشیان را تحویل آنان داد و گفت : ای قریشیان ! آیا از کسی دست من مالی مانده است ؟ گفتند : خیر ، خداوند به تو جزای خیر بدهد ، تو آدم امانتداری بودی ، بعد از آن ابوالعاص گفت : من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده ی خداست ، به خدا قسم آنچه که مرا از پذیرفتن اسلام در مدینه منع کرد این بود که می‌ترسیدم شما فکر کنید که می خواهم اموالتان را بخورم ، وقتی خداوند کمک کرد تا آنها را به شما برگردانم ، با خیال

راحت اسلام را پذیرفتم ، سپس ابوالعاص به مدینه و خدمت رسول خدا ﷺ رفت .

ابن عباس روایت می کند که : بعد از این که ابوالعاص مسلمان شد ، پیامبر ﷺ زینب را با همان نکاح اول ، بعد از ۶ سال به او برگرداند . و نیز روایت شد که رسول خدا ﷺ نکاح جدیدی ولی با همان مهر و شرایط کردند ، هم چنین ابن هشام روایت می کند که وقتی ابوالعاص از شام برگشت در حالی که اموال مشرکین در دست و اختیار او بود به او گفتند : بهتر است مسلمان شوی و این اموال که از مشرکین است ، برای خودت برداری ، ابوالعاص گفت : اسلامی را که با خیانت در اموال مردم آغاز شود ، نمی‌خواهم .

(۲۲) داستان مسلمان شدن عمیر بن وهب جمحی ﷺ

از عروه بن زبیر روایت شده که : روزی عمیر بن وهب جمحی و صفوان بن أمیه بعد از مصیبتی که از بدر به قریش رسیده بود ، در حجر اسماعیل نشسته بودند ، عمیر بن وهب مردی شرور و بی باک از شروران قریش بود که رسول خدا ﷺ و اصحابش را زمانی که در مکه بودند بسیار را اذیت می کرد ، ضمن این که پسرش وهب بن عمیر در جنگ بدر به اسارت مسلمانان درآمده بود .

عمیر بن وهب و صفوان از اصحاب بدر و مصیبت هایی که به آنها رسیده بود ، یاد می‌کردند ، صفوان گفت به خدا قسم در زندگی بعد از آنان هیچ خیر وخوبی وجود ندارد ، عمیر گفت : راست می گویی به خدا قسم ، اگر ترس از قرض هاییکه دارم و بی سرپرست شدن عباس و فرزندانم نبود ، به مدینه می‌رفتم و محمد را می کشتم ، زیرا من بهانه‌ی خوبی برای رفتن به آن جا دارم ، پسرم اسیر آنهاست ، صفوان تا این حرف را شنید ، فرصت را مغتنم شمرد و گفت : قرض هایت به عهده ی من ، آنها را می پردازم خانواده‌ات هم مثل خانواده ی من ، تا زمانی که زنده باشند از آنها مراقبت می کنم ، عمیر گفت : با این وضع من حاضرم و بدنبال این کار می‌روم ولی به شرط این که کسی جز من و تو از این

کار با خبر نشود ، صفوان نیز قبول کرد ، عمیر به خانه اش رفت و شمشیرش را برداشت و آن را تیز کرد و لبه ی آن را آغشته به سم کرد و به طرف مدینه حرکت کرد ، در حالی که عمر بن خطاب ﷺ با تعدادی از مسلمانان در مسجد نشسته بودند و از روز بدر و اکرامی که خداوند در آن روز به آنان کرده بود ، یاد می‌کردند ، چشم عمر بن خطاب ﷺ به عمیر بن وهب افتاد که با شمشیرش ، شترش را در مسجد خواباند ، عمر ﷺ گفت : این سگ ، دشمن خدا عمیر بن وهب است ، به خدا قسم او جز برای انجام نیت بد به اینجا نمی‌آید ، چون او در روز جنگ بدر تجهیزات و عده‌ی سپاه ما را به دشمن گفت .

سپس عمربن خطاب ﷺ خدمت رسول خدا ﷺ مشرف شد و گفت : ای پیامبر خدا ﷺ عمیر بن وهب ، این دشمن خدا با شمشیرش آمده ، پیامبر فرمود : اورا نزد من بیاورید ، عمر ﷺ بند شمشیر او را از گردنش گرفت و او را می کشید و خدمت رسول خدا ﷺ آورد و به تعدادی از مردان انصار که آنجا بودند ، گفت : اطراف رسول خدا ﷺ بنشینید و مواظب حرکات این خبیث باشید چون اعتمادی به او نیست .

وقتی رسول خدا ﷺ دید که عمر ﷺ بند شمشیرش را گرفته و او را کشان کشان نزدش می آورد فرمود : رهایش کن ای عمر ، نزدیک بیای عمیر ، عمیر جلو رفت و طبق عادت معمول در جاهلیت گفت : صبح بخیر ، رسول خدا فرمود : خداوند به ما تحیتی بهتر از تحیت تو

داده که آن ، تحیت اهل بهشت به یکدیگر یعنی سلام است ، عمیر گفت : به خدا قسم ، ای محمد از قبل هم این را می دانستم ، پیامبر ﷺ گفت : برای چه اینجا آمده‌ای ؟ عمیر گفت : برای سیدی که در دست شماست آمده‌ام که در موردش به نیکی رفتار کنید . پیامبر ﷺ فرمود : پس چرا شمشیر را به گردنت آویزان کردی ، عمیر گفت : خداوند شمشیرها را بردارد ، آیا نیازهای ما را برطرف کردند ؟ پیامبر ﷺ فرمود : تو و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل نشستید و از دوستانتان که در جنگ بدر از دست داده اید ، یاد کردید ، سپس تو گفتی ، اگر قرض نمی داشتم و مسئولیت زندگی خانواده ام بر دوشم نمی بود ، می رفتم و محمد را می‌کشتم ، صفوان مسئولیت ادای قرض و نگهداری از خانواده ات را بر عهده گرفت تا تو مرا برای او بکشی ، ولی این را بدان که خداوند بین من و تو حائل است ، عمیر در این هنگام که متعجب شده بود ، گفت : گواهی می دهم که تو فرستاده ی بر حق خداوند هستی ما قبلا تو را در خبرهایی که از آسمان بر ایمان می‌آوری و برایت وحی می شد ، دروغ گو می شمردیم . زیرا این کاری بوده که جز من و صفوان کسی دیگر از آن اطلاعی نداشته ومن مطمئنم که خداوند آن را به تو الهام کرده ، سپاس خدایی را که مرا با اسلام هدایت کرد و مرا به این شهر مدینه آورد ، بعد از آن عمیر کلمه ی شهادتین را گفت ومسلمان شد ، و رسول خدا ﷺ به اصحاب فرمود : به برادرتان احکام دین و قرآن را تعلیم دهید و اسیرش را آزاد کنید . و صحابه نیز دستورپیامبر ﷺ را

انجام دادند . بعد از آن عمیر گفت : ای رسول خدا ﷺ من در جاهلیتم یکی از تلاش کنندگان برای خاموشی نور خدا در زمین بودم که هر کس را که به خداوند عزوجل ایمان می‌آورد ، بسیار اذیت می کردم اکنون دوست دارم که به من اجازه دهی تا به مکه بروم و آنها را به طرف خداوند و رسولش و اسلام دعوت دهم ، شاید خداوند آنها را هدایت کند . اگر نپذیرفتند آنها را همانطور که اصحاب تو را قبلا اذیت می کردم ، شکنجه می‌دهم ، رسول خدا ﷺ برای او اجازه دادند و او به مکه رفت ، صفوان بن امیه که از رفتن عمیر خبر داشت ، مردم را بشارت می‌داد به رویدادی که در همین روزها می‌شنوند تا حادثه‌ی بدر و مصیبت های آن را فراموش کنند ، و هر کس که به مکه می‌آمده از او در مورد عمیر می پرسید ، تا این که روزی یکی از مسافران به او گفت : او مسلمان شده ، صفوان قسم خورد که هرگز با او صحبت نکند و هیچ وقت به او نفعی نرساند .

عمیر به مکه آمد و در آنجا مردم را به اسلام دعوت می‌داد و مخالفانش را اذیت و آزار می‌کرد و عده‌ی بسیاری از مردم مکه به دستش مسلمان شدند .

(۲۳) داستان مسلمان شدن حویصه بن مسعود ؓ

رسول خدا ﷺ فرمودند : هر یهودی را که توانستید ، بکشید ، با این فرمایش رسول خدا ﷺ محیصه بن مسعود ، ابن سنینه‌ی یهودی را که مردی تاجر و لباس فروش بود ، کشت . حویصه بن مسعود ، برادر محیصه که آن زمان هنوز مسلمان نشده بود و بزرگتر از محیصیه بود وقتی که برادرش مصیحیه آن مرد یهودی را می‌کشت ، گفت : ای دشمن خدا ، آیا او را که همه ی چربی‌های بدنت از اوست و نمک پرورده‌اش هستی ، کشتی ، محیصیه گفت : خدایی که مرا دستور به کشتن او داده ، اگر امر کند که تو را هم بکشم ، حتما این کار را خواهم کرد . حویصیه گفت : تو را به خدا سوگند اگر محمد دستور کشتن مرا به تو بدهد ، این کار را می‌کنی ، محیصیه گفت : بله به خدا قسم ، اگر بگوید گردنت را بزنم ، حتما می‌زنم ، حویصیه گفت : سوگند به خدا ، آیئینی و دینی که تو را این اندازه مطیع خود کرده ، دین عجیبی است و این جریان باعث شد که حویصیه مسلمان شود .

اما در داستان دیگری از اسلام حویصیه نقل شده که وقتی رسول خدا ﷺ بنی قریظه را شکست داد ، ۴۰۰ نفر یهودی از آنها را که هم پیمان اوس و خزرج بودند ، اسیر کرد . و دستور داد تا گردنهای آنها زده شود ، خزرجیان با این دستور پیامبر ﷺ گردن‌های یهودیان را با

خوشحالی می زدند ، رسول خدا ﷺ که خزرجیان را در این کار خوشحال و أوسیان را ناراحت به خاطر هم پیمانی شان با بنی قریظه دید ، دستور داد تا ۱۲ نفر باقیمانده را أوس بکشند به این نحو که هر دو نفر از أوس ، یک نفر از بنی قریظه را بکشد ، که نفر اول ضربه ی اول را بزند و نفر دوم ضربه ی نهایی را بزند و او را بکشد . مسئولیت کشتن کعب بن یهودا به محیصه بن مسعود و ابی برده بن نیار سپرده شد تا محیصه ضربه ی اول را بزند و ابو برده کار را تمام کند . محیصه ضربه‌ی اول را به گردن کعب زد ولی گردنش قطع نشد ، ابوبرده ضربه ی دیگری زد و او را از پای در آورد ، حویصیه که هنوز مسلمان نشده بود و این ماجرا را تماشا می کرد ، به برادرش محیصه گفت : آیا کعب بن یهودا را که چربی های بدنت از بخشش‌های اوست و نمک پرورده‌اش هستی ، کشتی ، تو خیلی آدم پستی هستی . محیصه در جواب برادرش گفت : کسی مرا به این کار امر کرد که اگر این دستور را در مورد تو هم می‌داد ، درنگ نمی‌کردم حویصیه با شنیدن این حرف از برادرش محیصه تعجب کرد و به خانه اش رفت ، نقل شده که او آن شب را چند مرتبه از شدت تعجبش از حرف محیصه ، از خواب پرید ، صبح که شد او در حالی که می گفت : دین واقعی این است ، خدمت پیامبر ﷺ آمد واسلام را پذیرفت .

(۲۴) داستان مسلمان شدن وحشی قاتل حمزه ﷺ

وحشی می گوید : من غلام جبیر بن مطعم بودم که عمویش طعیمه بن عدی در جنگ بدر به دست مسلمانان کشته شده بود ، وقتی قریش خود را برای رفتن به أحد آماده می کردند ، جبیر به من گفت : اگر حمزه عموی محمد را در مقابل عمویم بکشی ، تو را آزاد می کنم ، به دنبال این شرط ، من هم با مردم برای رفتن به احد حرکت کردم ، علاوه بر این که من مردی حبشی بودم و در نیزه زدن و پرتاب کردن آن مانند دیگر حبشیان ، مهارت خاصی داشتم که خیلی کم پیش می آمد که تیرم به هدف نخورد ، وقتی که دو لشکر در مقابل هم صف آرایی کردند و جنگ شروع شد ، من در پی پیدا کردن حمزه به راه افتادم ، تا این که او را مثل شتری سیاه از شدت گرد و غباری که بر او نشسته بود ، در صف های انبوه قریش دیدم که با شمشیرش مردم را درو می کرد و هیچ کس توانایی ایستادن و مقاومت در برابرش را نداشت . به خدا قسم ، من می خواستم به او نزدیک شوم ولی تا او متوجه شد ، خودم را پشت درخت یا سنگی مخفی می کردم ، تا این که سباغ بن عبدالغزی با او روبرو شد ، وقتی حمزه او را دید گفت : جلو بیا ، ای پسرزن ، و چنان ضربه ای بر او زد که بر اثر آن سرش از تنش جدا شد ، در این هنگام من نیزه‌ی کوچکی که با آن تصمیم کشتن حمزه را داشتم ، برداشتم و

آن را چرخی دادم . تا اینکه برابر شد و سپس به طرف حمزه شلیک کردم و چنان به زیر شکمش و بالای مثانه اش خورد که از آن طرف پاهایش بیرون شد ، حمزه رو به من نگاهی کرد و به راه افتاد تا از من انتقام گیرد ولی نتوانست بیاید و افتاد و مرد ، بعد از این که مرد ، من آمدم و نیزه ام را برداشتم و به لشکر بازگشتم و گوشه ای نشستم ، زیرا کارم را انجام داده بودم ، وقتی به مکه برگشتم ، آزاد شدم و تا زمانی که رسول خدا ﷺ مکه را فتح کرد ، آنجا ماندم ولی بعد از فتح مکه به طائف فرار کردم و آن جا را نیز بعد از مدتی که گروهی از طائفیان مسلمان شدند ، ترک کردم و به شام یا یمن یا شهرهای دیگر رفتم ، هم چنان در ترس و اضطراب بودم ، تا این که مردی برایم گفت : وای بر تو ! به خدا قسم ، محمد کسی را که به دینش داخل شود و شهادت را جاری سازد ، نمی کشد . وقتی این را شنیدم به مدینه آمدم و مخفیانه خودم را به پیامبر رساندم و فورا کلمه‌ی شهادت را گفتم ، وقتی پیامبر ﷺ مرا دید ، فرمود : آیا تو وحشی هستی ؟ گفتم : بله ، ای رسول خدا ﷺ فرمود : بنشین و تعریف کن چگونه حمزه را کشتی ، من هم همان چیزهایی را که به شما گفتم ، خدمت رسول خدا ﷺ عرض نمودم ، وقتی که صحبتم به پایان رسید ، فرمود وای بر تو ؟! خودت را از من پنهان کن ، تا تو را نبینم و من تا زمانی که رسول خدا ﷺ زنده بودند ، خودم را از ایشان ﷺ مخفی می کردم .

در زمان خلافت ابوبکر صدیق ﷺ ، وقتی که مسلمانان برای جنگ با مسیلمه‌ی کذاب در یمامه خارج شدند ، نیزه ای که با آن حمزه را کشته بودم ، برداشتم و همراه آنان به راه افتادم و همین که دو لشکر شروع به نبرد کردند ، مسیلمه را که قبلا نمی‌شناختم ، دیدم که ایستاده و در دستش شمشیر است ، خودم را برای کشتن او حاضر کردم ، در همان حال مردی از انصار نیز قصد کشتنش را داراست نیزه‌ام را آماده کردم و به طرفش پرتاب نمودم ، همانطور که می‌خواستم نیزه ام به اوخورد ولی کشته نشد و بعد از من آن مرد انصار او را با شمشیر کشت ، خدا بهتر می‌داند که کدام یک از ما او را کشتیم ، اگر من کشته باشم . همانطور که بهترین مردم بعد از رسول خدا ﷺ را کشتم ، بدترینشان را نیز کشتم .

در حدیثی از عمر بن خطاب ﷺ که در آن جنگ حضور داشت ، روایت شده که : آن روز صدایی را شنیدم که می گفت : مسیلمه را برده ی سیاه کشت .

بر وحشی چند مرتبه به خاطر نوشیدن شراب ، حد جاری شد ، تا این که او را از دفتر مسلمین حذف کردند ، عمر بن خطاب ﷺ می فرمود که : می‌دانستم خداوند قاتل حمزه را رها نمی کند .

(۲۵) داستان مسلمان شدن أصیرم عبدالأشهل رضی الله عنه

از ابوهریره رضی الله عنه روایت شده که می فرمود : مردی که هرگز نماز نخواند و به بهشت داخل شد ، که بود ؟ مردم که نمی فهمیدند ، پرسیدند ، چه کسی است ؟ ابوهریره رضی الله عنه جواب داد : أصیرم از قبیله‌ی بنی عبدالأشهل عمروبن ثابت بن وقش .

حصین بن عبدالرحمان می‌گوید : از محمود بن أسد پرسیدم : أصیرم چگونه شخصی بود ؟ گفت : او کسی بود که قومش را از پذیرش اسلام منع می‌کرد ، وقتی رسول خدا ﷺ برای جنگ احد رفتند او مخفیانه مسلمان شد و شمشیرش را برداشت و در صفوف انبوه مشرکین داخل شد و چنان جنگید تا این که زخمهای بسیار او را متوقف کرد و بر زمین افتاد . بعد از جنگ در حالی که مردانی از بنی عبدالأشهل کشته های خود را شناسایی می کردند ، او را که شدیدا زخمی شده بود در میان کشته شدگان پیدا کردند ، با هم گفتند : به خدا قسم این أصیرم است ، برای چه آمده است ؟ از او سوال کردند که : ای عمرو چه چیز تو را به اینجا کشاند ؟ دفاع از قومت یا اشتیاقت به اسلام ؟ گفت : نه ، بلکه رغبت و اشتیاقم به اسلام ، من به خدا و رسولش ایمان آوردم و مسلمان شدم و شمشیرم را برداشتم و همراه رسول خدا ﷺ به جنگ آمدم و سپس چنان جنگیدم که این زخمها مرا از پای در آورد .

مدتی نگذشت که اصیرم روی دستهایشان فوت کرد ، این ماجرا را برای رسول خدا ﷺ تعریف کردند ، ایشان فرمودند : او از بهشتیان است .

(۲۶) داستان مسلمان شدن جبّار بن سلمی ﷺ

پیامبر ﷺ اصحاب بئر معونه را در ماه صفر که چهار ماه از جنگ احد می‌گذشت فرستاد و داستان آنها بدین شرح است :

ابوبراء : عامر بن مالك بن جعفر ، نیزه باز مشهور خدمت رسول خدا ﷺ به مدینه آمد ، پیامبر خدا ﷺ طبق عادتش او را به اسلام دعوت کرد ، او نپذیرفت ولی از اسلام دور نشد و عرض کرد : ای محمد ، اگر می خواهی تعدادی از افرادت را به بانجد بفرست ، تا آنها را به اسلام فرا خواند ، امیدوارم دعوتت را اجابت کنند ، رسول خدا ﷺ فرمود : من می ترسم اهل نجد آنها را بکشند ، ابوبراء گفت : من آنها را پناه می دهم ، پس آنها را برای دعوت مردم به اسلام به نجد بفرست .

رسول خدا ﷺ منذربن عمرو ، هم پیمان بنی مساعده را با چهل نفر دیگر از اصحابش فرستاد آنها نیز حرکت کردند تا این که به بئر معونه که بین زمین بنی عامر و زمین بنی سلیم واقع شده بود رسیدند ، وقتی که به آن جا رسیدند ، حرام بن ملحان را با نامه ی رسول خدا ﷺ نزد دشمن خدا ، عامربن طفیل فرستادند ، وقتی حرام بن ملحان نامه را به عامر بن طفیل داد او بدون این که نامه را مطالعه کند ، حرام را کشت و سپس بنی عامر فریاد زدند که ای قبیله ی ابوبراء برای کشتن مسلمانها

بیایید ، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند : ما به خاطر احترام ابوبراء که آنها را پناه داده و هم پیمان آنان شده به آنها کاری نداریم ، وقتی دیدند که اینها همکاری نمی‌کنند قبائل بنی سلیم یعنی عصیه ، رعل ، و ذاکوان را صدا زدند و متاسفانه آنها نیز اجابت کردند و همگی بیرون شدند و اطراف مسلمانان را محاصره کردند ، مسلمانها که این وضع را دیدند ، شمشیرهایشان را برداشتند و شروع به جنگیدن با آنها کردند تا این که همه ی مسلمانها به جز کعب بن زید که بین کشته شدگان افتاده بود و جان داشت ، کشته شدند ، کعب بن زید نیز تا روز جنگ خندق زنده بود و در آن جنگ شهید شد .

عمروبن امیه ضمری و یکی از انصار که در پی مسلمانان حرکت می‌کردند با دیدن پرندگانی که بالای سر لشکر پرواز می کردند فهمیدند که مشکلی پیش آمده ، اندکی که جلوتر آمدند ، دیدند که همه ی مسلمانان کشته شده اند و لشکر دشمن هنوز در معرکه حضور دارد ، مرد انصاری به عمروبن امیه گفت : چه کار کنیم ؟ عمرو بن امیه گفت : نظر من این است که به مدینه برگردیم و رسول خدا ﷺ را ازجریان مطلع کنیم ، انصاری گفت : من خودم را از جایی که منذربن عمرو کشته شده دور نمی کنم تا برای بقیه خبر مرگ آنها را ببرم ، سپس به معرکه رفت و شمشیر زد تا این که او کشته شد و عمروبن امیه نیز اسیر شد ، مشرکین وقتی فهمیدند که عمروبن امیه از قبیله مضر است

، به عامر گفتند و عامر نیز او را به جای نذری که مادرش کرده بود تاغلامی را آزاد کند ، او را آزاد کرد . عمروبن أمیه به طرف مدینه حرکت کرد تا اینکه به قرقره الکدر (محلی نزدیک به مدینه) رسید در آن جا با دو مرد که از قبیله ی بنی عامر بودند ، برخورد و با هم به سایه ای که در آن جا بود ، رفتند ،قبیله‌ی بنی عامر با رسول خدا ﷺ پیمان و قرار داد پناهندگی داشتند که عمروبن امیه از آن مطلع نبود و وقتی ک همدیگر را دیده بودند ، از آنها پرسیده بود ، که از چه قبیله ای هستید ؟ و آنها گفته بودند که از بنی عامر هستند ، پس صبر کرده بود تا آنها بخوابند و در خواب آنها را کشته بود و به نظر خودش با این کار از بنی عامر به عوض اصحاب رسول خدا ﷺ انتقام گرفته بود ، وقتی عمروبن امیه خدمت رسول خدا ﷺ آمد و جریان را تعریف کرد ، پیامبر ﷺ فرمودند : کسانی را کشتی که باید دیه ی آنها را بپردازیم . از عامر بن طفیل روایت شده که می گفت : وقتی یکی از آن مردان مسلمان را کشتم او را بین آسمان و زمین دیدم که بالا می رفت تا این که به آسمان نزدیک شد ؛ و نیز گفته اند که او عامربن فهیره (غلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه) بوده است .

جبار بن سلمی بن مالک بن جعفر از کسانی بود که در حادثه ی بئر معوفه با لشکر عامر بن طفیل در مقابل مسلمانان می‌جنگیده است ، او می گوید : یکی از عواملی که باعث شد مسلمان شوم این بود که : یکی

از مردان مسلمان را که با نیزه بین شانه هایش زده بودم ، وقتی که نیزه را در آوردم ، شنیدم که می گفت : قسم به پروردگار کعبه رستگار شدم ، با خودم گفتم : چه رستگاری ای ؟! آیا جز این نیست که من او را کشتم ؟! این قضیه را بعدا سوال کردم ، گفتند : او برای رسیدن به شهادت این حرف را گفته ، گفتم : قسم به خدا رستگار شده است .

(۲۷) داستان مسلمان شدن عمروبن عاص و خالد بن ولید رضی‌الله‌عنهما

عمروبن عاص می‌گوید : وقتی که جنگ خندق تمام شد ، تعدادی از مردان قریش را که از من حرف شنوی داشتند جمع کردم و به انها گفتم : همانطور که می‌دانید ، بر خلاف خواسته ی ما کار محمد روز به روز پر رونق تر می شود ، من در این مورد دیدگاهی دارم، شما نظرتان چیست ؟ گفتند : چه نظری؟ گفتم : نظر من این است که پیش نجاشی برویم و آن جازندگی کنیم ، اگر محمد بر قوم ما پیروز شود ، وقتی پیش نجاشی باشیم ترسی نداریم ، زیرا اگر زیر دست نجاشی باشیم ، بهتر است از این که تحت دستورات محمد باشیم و اگر قوم ما پیروز شدند ، ما را می شناسند و آن وقت بر می گردیم ، گفتند : حرف و پیشنهاد خوبی است . با خودم گفتم : پس بهتر است با خودمان هدیه ای برای نجاشی ببریم ، به همین منظور تعدادی پوست که نجاشی به آن علاقه داشت با خودمان برداشتیم و به طرف حبشه حرکت کردیم .

هنوز پیش نجاشی نرفته بودیم که ناگهان عمروبن امیه حمری را دیدیم که رسول خدا ﷺ او را برای بررسی کارهای جعفر و یارانش فرستاده بود ، بعد از این که عمرو خارج شد به دوستانم گفتم : این عمرو بن امیه بود ، بهتر است پیش نجاشی بروم و از او بخواهم تا اجازه

دهد گردنش را بزنم و اگر این کار را بکنم قریش حتما به من پاداش خوبی خواهند داد ، زیرا فرستاده‌ی محمد را کشته‌ام ، به همین منظور پیش نجاشی رفتم و طبق عادت قبلی جلواش تعظیم کردم ، نجاشی گفت : خوش آمدی دوست من ، آیا از شهرت برایم هدیه ای آورده‌ای ؟ گفتم : بله ای پادشاه ، پوست های زیادی برایتان هدیه آوردم ، سپس پوست ها را تقدیم پادشاه کردم ، وقتی دیدم نجاشی با دیدن پوست ها خوشحال و متعجب شد گفتم : ای پادشاه ، من مردی را دیدم که از پیش شما خارج شد . او فرستاده ی دشمن ماست ، به من اجازه بده تا او را بکشم زیرا او به اشراف و بزرگان ما توهین کرده و آنها را به باد مسخره گرفته ، با شنیدن این حرفها ، نجاشی از ناراحتی زیاد چنان ضربه ای به بینی‌اش زد که فکر کردم بینی‌اش شکست ، وقتی این گونه ناراحتی‌اش را مشاهده کردم ، آرزو کردم که زمین دهان باز کند و مرا در خودش پنهان کند ، با این حال گفتم : ای سرور من ، به خدا قسم اگر می دانستم این سوال من خاطر شما را ناراحت می‌کند ، هرگز نمی‌پرسیدم . او گفت : آیا از من می‌خواهی تا اجازه دهم فرستاده‌ی مردی را که ناموس اکبر نزدش می‌آید ، بکشی ، همان ناموسی که قبل از او به دیدار موسی می‌آمد ، گفتم : ای شاه شاهان آیا او واقعا چنین شخصی است . گفت : وای بر تو ای عمرو ، او بر حق است و بزودی بر مخالفانش پیروز خواهد شد ، همانطور که موسی بر فرعون و لکشریانش پیروز شد ، گفتم : آیا عوض او اسلام مرا می‌پذیری ، گفت : بله و

دستش را دراز کرد و من نیز با او بر اسلام بیعت کردم و پیش دوستانم آمدم ولی نظرم عوض شده بود و اسلام آورده بودم ولی به آنها چیزی نگفتم.

از حبشه به قصد مدینه و با نیت پذیرش اسلام بیرون شدم، بین راه خالد بن ولید را که از مکه می‌آمد دیدم، گفتم: کجا می‌روی ای ابوسلیمان، گفت: به خدا قسم همه چیز آشکار و نمایان شده و بر همه ثابت شده که این مرد پیامبر است من می‌روم تا اسلام را بپذیرم، تا کی باید در این گمراهی به سر ببریم؟ گفتم: بسیار خوب، من هم برای قبول کردن اسلام می‌روم، سپس هر دو به مدینه و خدمت رسول خدا ﷺ رفتیم، ابتدا خالدبن ولید رفت و اسلام آورد و بیعت کرد و بعد از او من رفتم و آرام در گوش پیامبر ﷺ گفتم: ای رسول خدا، من به شرطی با تو بیعت می‌کنم که گناهان گذشته ام بخشیده شود و آن چه را که گذشته، فراموش کنیم، رسول خدا ﷺ فرمود: ای عمرو، بیعت کن، زیرا اسلام و هجرت همه‌ی کارهای قبلشان را پاک می‌کنند، پس من بیعت کردم و به مکه آمدم، در روایتی دیگر آمده که اسلام و هجرت همه‌ی چیزهای قبلشان را قطع و ساقط می کنند.

(۲۸) داستان مسلمان شدن جویریه بنت حارث-رضی‌الله‌عنها-

از عایشه‌ی صدیقه رضی‌الله‌عنها روایت شده که وقتی رسول خدا ﷺ غنائم و اسیران جنگ بنی المصطلق را تقسیم کرد ، جویریه بنت الحارث در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عمویش افتاد ولی جویریه خودش را از ثابت خرید ، او زنی زیبا و خوش سخن بود که هر کس او را می‌دید ، برای خودش بر می‌داشت ، ولی او خدمت رسول خدا ﷺ آمد تا او را در پول خریدش که به صاحبش پرداخت ، کمک کند .

به محض این که او را جلوی در اتاقم دیدم (قبل از این که همسر پیامبر ﷺ شود) از او خوشم نیامد و فهمیدم که به زودی همسر رسول خدا ﷺ خواهد شد . لحظاتی بعد او خدمت پیامبر ﷺ آمد و گفت ای رسول خدا ﷺ من جویریه بنت الحارث بن أبی هزار ، رهبر و بزرگ قوم هستم . مصیبتی به من رسیده که خودتان از آن بی اطلاع نیستید ، من سهم ثابت بن قیس یا پسر عمویش شدم ولی خودم را به عنوان مکاتبه از او خریدم ، و الان خدمت شما آمدم تا مرا در پرداخت این پول کمک کنید ، رسول خدا ﷺ فرمودند : آیا این کار برای تو نفعی دارد ، گفتم : چه نفعی ای رسول خدا ﷺ فرمود : پول خرید مکاتبه‌ات را می‌پردازم و

با تو ازدواج می‌کنم ، من پیشنهاد رسول خدا ﷺ را پذیرفتم و ایشان پول را پرداختند .

عایشه‌ی صدیقه رضی‌الله‌عنها در ادامه می‌فرمایند : وقتی خبر ازدواج رسول خدا ﷺ با جویره بین مردم پخش شد ، همه گفتند ، وقتی رسول خدا ﷺ داماد بنی مصطلق باشد ، ما هم اسیران آنها را آزاد می‌کنیم ، به همین خاطر یکصد نفر از خویشان بنی مصطلق به سبب ازدواج پیامبر با جویریه ، آزاد شدند و جویریه تنها زنی بود که برکتش نسبت به قومش از همه‌ی زنان بیشتر بود .

در روایتی دیگر آمده که : وقتی رسول خدا ﷺ از غزوه‌ی بنی مصطلق به همراه جویریه بنت الحارث برگشتند ، بین راه در منطقه‌ی ذات الجیش او را به طور امانت به مردی از انصار تحویل دادند و تاکید کردند که به خوبی از او مواظبت نماید ، بعد از آن خودشان به مدینه تشریف آوردند ، هنگامی که در مدینه بودند ، پدرش حارث بن ابی خوار برای بردن دخترش با فدیه ، خدمت رسول خدا ﷺ آمدند ، بین راه ، دو تا از شترانی راکه به عنوان فدیه برای رسول خدا ﷺ می‌آورد چون بهتر از همه بود در یکی از شله های عقیق پنهان کردند و بقیه را خدمت رسول خدا ﷺ آوردند و عرض کردند : ای محمد ا دخترم را به اسارت گرفته اید ، او را به من برگردانید و این فدیه را در عوض بپذیرید ، رسول خدا ﷺ فرمودند : چرا آن دو شتر را در وادی عقیق مخفی کردی

و نیاوردی ؟ حارث که مطمئن بود کسی دیگر از این کارش اطلاعی ندارد و این فقط از عالم غیب به پیامبر ﷺ الهام شده گفت : گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو ای محمد ، فرستاده ی خداوند هستی ، حارث که مسلمان شد به پیروی از اودو تا از پسرانش و تعدادی از مردم قومش مسلمان شده و آن دو شتر را برای پیامبر ﷺ آوردو دخترش جویریه را گرفت و جویریه هم مسلمان شد ، بعد از مدتی رسول خدا ﷺ او را از پدرش خواستگاری کرد ، پدرش هم قبول کرد و با مهریه ی ۴۰۰ درهم او را به عقد رسول خدا ﷺ در آورد .

(۲۹) داستان مسلمان شدن اسود چوپان ﷺ

در حدیث روایت شده که وقتی رسول خدا ﷺ بعضی از قلعه های خیبر را محاصره کرده بودند ، أسود با تعدادی گوسفند که از مردی یهودی بود و او چوپانی آنها را می‌کرد ، خدمت رسول خدا ﷺ آمد و عرض کرد : ای رسول خدا ﷺ اسلام را بر من عرضه کن ، پیامبر ﷺ نیز اسلام را براو عرضه داشتندو احکام دین رابرای او بیان فرمودند ، (عادت پیامبر ﷺ) این بود که اسلام را بر همه کس ، کوچک و بزرگ و ... عرضه می‌کرد و او را به پذیرش اسلام فرا می‌خواند ، وقتی که مسلمان شد ، گفت : ای پیامبر خدا ﷺ من کارگر صاحب این گوسفندانم که آنها به صورت امانت در دست من می باشد ، حالا با اینها چکار کنم ؟

پیامبر ﷺ فرمودند : چیزی بر صورت آنها بزن ، آنها به خانه ی صاحبشان بر می گردند ، اسود بلند شد مشتی سنگریزه برداشت و جلوی گوسفندان پاشید و گفت : پیش صاحبتان برگردید ، به خدا قسم دیگر هرگز شما را نمی چرانم و آنها همانطور که جمع بودند ، مانند این که کسی آنها را راهنمایی کند به راه افتادند و به قلعه داخل شدند ، بعد از این که گوسفندان به قلعه داخل شدند أسود نیز به طرف آن قلعه به راه

افتاد تا همراه مسلمانان با کفار بجنگند ، ولی قبل از درگیری ، سنگی به او خورد و بر اثر آن جان به جان آفرین تسلیم کرد و یک رکعت نماز هم نخواند ، وقتی جنازه اش را خدمت رسول خدا ﷺ آوردند ، رسول خدا ﷺ پارچه ای را بر صورتش کشید و سپس همانطور که پیامبرو اصحاب به او نگاه‌می‌کردند یک‌دفعه پیامبر ﷺ رویش را از او گرداند ، صحابه عرض کردند ، ای رسول خدا ﷺ چرا رویتان را از او برگرداندید . فرمود : هم اکنون دو همسر حور العین او کنارش آمدند . در حدیثی از عبدالله بن ابی نجیح روایت شده که : وقتی شخصی شهید شود و حور العین که به عنوان همسر او هستند کنارش می آیند و خاک را از صورت او پاک می‌کنند و می‌گویند : خداوند صورت کسی را که صورت تو را خاکی کرد ، بر خاک بمالد و بکشد کسی که تو را کشت .

(۳۰) داستان مسلمان شدن عتاب ابن اسید و حارث بن هشام رضی الله عنهما

برخی از علماء چنین روایت کرده اند که : وقتی رسول خدا ﷺ و بلال در سال فتح مکه به خانه‌ی کعبه داخل شدند ، پیامبر ﷺ به بلال دستور داد تا اذان دهد ، وقتی بلال شروع به اذان دادن کرد ، ابوسفیان بن الحرب ، عتاب بن اسید و حارث بن هشام در سایه‌ی خانه کعبه نشسته بودند که ، عتاب ابن اسید با خودش گفت : خداوند بر پدرم اسید رحم کند آیا این صدا را نمی‌شنید ؟ حارث بن هشام هم گفت : به خدا قسم اگر می‌دانستم محمد بر حق است ، حتما از او پیروی می‌کردم ، ابوسفیان نیز گفت : من چیزی نمی‌گویم ، زیرا می‌دانم اگر صحبتی بکنم همین سنگ‌ریزه ها جاسوسی مرا نزد قریش خواهند کرد . همان طور که آنها مشغول حرف زدن بودند ، پیامبر ﷺ از کنارشان گذشت و به آنان فرمود : همه‌ی حرف‌هایی را که زدید ، شنیدم ، سپس همه‌ی صحبت هایشان را برایشان گفت ، حارث و عتاب که این غیب گویی پیامبر ﷺ راشنیدند گفتند : گواهی می‌دهیم که تو رسول و فرستاده‌ی خداوند هستی ، به خدا قسم هیچ کسی از این حرفهای ما اطلاعی نداشت که برای شما بیاورد .

(۳۱) داستان مسلمان شدن فضاله بن عمیر

از ابن هشام روایت شده که : فضاله بن عمیر الملوح اللیثی تصمیم داشت وقتی که پیامبر ﷺ در سال فتح مکه ، خانه‌ی کعبه را طواف می‌کند ایشان را بکشد ، وقتی با این نیت به پیامبر ﷺ نزدیک شد ، رسول خدا ﷺ به او فرمودند : آیا تو فضاله هستی ، عرض کرد : بله ای رسول خدا فضاله ام، رسول خدا ﷺ فرمود : با خودت چه می‌گفتی ؟ عرض کرد : چیزی نمی‌گفتم . ذکر خدا را می‌کردم ، پیامبر ﷺ تبسمی کردند و سپس فرمودند : از خداوند طلب بخشش کن و دستش را بر سینه‌ی فضاله گذاشتند که بر اثر آن قلب فضاله آرام گرفت ، فضاله می‌گوید ، به محض این که پیامبر ﷺ دستش را از سینه‌ام برداشت ، کسی دوست داشتنی تر ازایشان ﷺ نزدم نبود و من به خانه‌ام برگشتم در بین راه به آن زنی که قبلا با او این کار را در میان گذاشته بودم ، برخوردم ، او گفت : برایم تعریف کن چکار کردی ؟ من گفتم : هرگز تعریف نمی‌کنم و چنین اشعاری را سرود آن زن گفت : بیا با هم صحبت کنیم ومن گفتم : نه خداوند و اسلام این کار را منع کرده است . اگر تو محمد و اصحابش را روز فتح مکه که بتها را می‌شکستند ، می‌دیدی ، متوجه می شدی که دین خدا اسلام آشکار و واضح است و روی بد شرک را پوشانده است .

(۳۲) داستان مسلمان شدن صفوان بن امیه و عکرمه بن ابوجهل رضی‌الله‌عنهما

از عروه بن زبیر نقل شد که صفوان بن امیه بعد از فتح مکه خودش را آماده می‌کرد تا به یمن برود ، عمیر بن وهب که او را در این حالت دید ، خدمت رسول خدا ﷺ آمدو گفت : ای پیامبر خدا صفوان بن امیه که بزرگ و رهبر قومش است ، از ترس شما قصدفزار به یمن را دارد و می خواهد خودش را به دریا بیندازد و به آنجا برود ، از شما می‌خواهیم او را امان دهید ، رسول خدا ﷺ فرمودند : او در امان است . عمیر عرض کرد : ای رسول خدا ، به من نشانه ای بدهید تا او با وجود آمدن نشانه ، بر من اعتماد کند ، رسول خدا ﷺ عمامه ای که با آن به مکه داخل شده بود به او داد عمیر با آن عمامه به راه افتاد و هنگامی که صفوان می خواست به کشتی سوار شود ، به او رسید ، و به او گفت : ای صفوان ، پدر و مادرم فدایت ، از خدا بترس و خودت را به هلاکت نینداز ، من از طرف رسول خدا ﷺ آمدم تا امان ایشان را به شما برسانم ، صفوان گفت : وای بر تو از من دور شو و با من صحبت نکن ! عمیر گفت : ای صفوان ، پدر و مادرم فدایت ، بهترین نیکو کارترین و صبورترین مردم که پسر عمویت باشد ، کسی که عزت او عزت تو ، شرف او شرف تو ، بزرگی او ، بزرگی توست این پیام را به من داده ، پس به من اعتماد کن ، صفوان گفت : من از رسول خدا می ترسم که

مرا بکشد ، عمیر گفت : او بزرگ تر و صابرتر از آن است که تو فکر می کنی ، بالاخره صفوان همراه عمیر برگشت وخدمت رسول خدا ﷺ آمدند و صفوان گفت : این مرد می گوید که شما به من امان داده اید آیا راست می گوید ؟ پیامبر ﷺ فرمودند : بله ، راست می گوید ، صفوان گفت : پس ۲ ماه به من فرصت بدهید ، آن حضرت ﷺ فرمودند چهار ماه به تو فرصت می‌دهم .

اما در حدیثی دیگر چنین آمده که ، صفوان به عمیر گفت : وای بر تو ! از من دور شو و با من صحبت نکن زیرا تو دروغ گو هستی (به خاطر این عمیر بعد از جنگ بدر قرار بود پیامبر ﷺ را به قتل برساند ولی نتوانست – رجوع شود به داستان مسلمان شدن عمیر بن وهب) ابن اسحاق نیز از زهری روایت می‌کند که فاخته دختر ولید همسر صفوان بن امیه بود و ام حکیم دختر حارث ابن هشام همسر عکرمه بن ابی جهل بود که این دو یعنی فاخته و ام حکیم مسلمان شده بودند و ام حکیم از رسول خدا ﷺ برای همسرش عکرمه امان خواست و پیامبر ﷺ او را امان داد و ام حکیم به دنبال شوهرش که در یمن بود رفت و او را به مکه آورد ، وقتی که عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیامبر خدا ﷺ همسرانشان فاخته و ام حکیم را با نکاحی دوباره به عقد شان درآورد .

(۳۳) داستان مسلمان شدن مالک بن عوف النمری ﷺ

در حدیث آمده که رسول خداﷺ از وفد هوازن دربارهٔی مالک بن عوف که فرماندهٔی هوازن و ثقیف در جنگ حنین بود ، پرسید که کجاست ؟ آنها گفتند : او همراه قبیلهٔی ثقیف به طائف رفته است ، رسول خدا ﷺ فرمود : به او خبر دهید که اگر مسلمان شود علاوه بر این که اهل و مالش را به او بر می گردانم ، صد شتر هم به او خواهم داد ، این خبر را به مالک دادند و او از طائف به طرف مکه حرکت کرد و برای این که از قبیلهٔی ثقیف می‌ترسید که مبادا از حرف رسول خدا ﷺ نسبت به او باخبر شوند و او را زندانی کنند ، دستور داد تا مخفیانه شتر او را آماده کنند و بیرون از شهر ببرند و شبانه اسبی را سوار شد و خودش را به شترش در بیرون شهر طائف رساند و از آن جا با شترش راهی مکه شد و در جعرانه یا مکه خدمت رسول خدا ﷺ رسید و مسلمان شد . رسول خدا ﷺ نیز بنا بر قولش اهل ومالش و صد شتر را به او داد و از آن به بعد او به فرمان رسول خدا ﷺ عامل و نماینده ی رسول خدا ﷺ بر مسلمانان قومش که عبارت بودند از قبائل ، ثماله ، سلمه و فهم ، شد . و با این قبائل به جنگ با ثقیف حرکت کرد و عرصه را شدیدا بر آنها تنگ کرد .

(۳۴) داستان مسلمان شدن کعب بن زهیر رضی الله عنه

وقتی رسول خدا ﷺ از طائف برگشت بحیربن زهیر بن أبی سلمی به برادرش کعب بن زهیر نامه ای نوشت و به او خبر داد که رسول خدا ﷺ کسانی که او را در مکه اذیت و آزار و هجو می‌کردند ، کشته است و تعدادی از شعراء قریش مانند ابن زبعری و هبیره بن أبی وهب نیز از ترس کشته شدن ، فرار کردند ، اکنون اگر دوست داری زنده بمانی ، پس هر چه زودتر خدمت رسول خدا ﷺ بیا زیرا هر کس که از گناه خود پشیمان شده و توبه کند ، پیامبر ﷺ به او کاری ندارد و اگر قصد توبه نداری پس به جای امنی فرارکن .

وقتی که نامه‌ی بحیر بن زهیر به کعب رسید زمین وزمان براو تنگ شد و دچار ترس و اضطراب گردید ، اطرافیانش که از این نامه مطلع شدند ، گفتند : کعب حتما کشته خواهد شد ، کعب بن زهیر وقتی که هیچ راه فراری ندیدو فهمید که قضیه جدی است قصیده ای را در مدح رسول خدا ﷺ نوشت و در آن از ترس خود و حرف هایی که دشمنانش پشت سرش خواهند گفت ، سخن به میان آورد سپس به سمت مدینه حرکت کردو در آنجا پیش مردی از جنیه ، که از دوستان قدیمی اش بود ، رفت و دوستش با او هنگام نماز صبح به مسجد پیامبر ﷺ رفت و بعد از این که نماز را پشت سر پیامبر ﷺ خواندند . پیامبر ﷺ

را به کعب نشان داد و گفت : پیش رسول خدا ﷺ برو و امان بخواه کعب خدمت پیامبر ﷺ رفت و با ایشان مصافحه کرد ولی پیامبر ﷺ کعب را نمی‌شناخت ، کعب گفت : ای رسول خدا ﷺ کعب بن زهیر توبه کرده و به مدینه آمده ، تا از شما امان بخواهد ، اگر او را خدمت شما بیاورم ، به او امان می‌دهید ، پیامبر ﷺ فرمودند : بله ، کعب گفت : ای رسول خدا ﷺ من کعب بن زهیر هستم .

وقتی انصار، که اطراف رسول خدا نشسته بودند این حرف را شنیدند ، مردی از آنان با ناراحتی بلند شد و گفت : ای رسول خدا ﷺ به من اجازه دهید تا گردن این دشمن خدا را بزنم . رسول خدا ﷺ فرمودند : او را رها کن ، زیرا او از همه‌ی گناهان قبلی‌اش توبه کرده و اینجا آمده است .

کعب که این حرکت مرد انصاری را دید ، ناراحت شد و در قصیده ای که سرود از همه‌ی مهاجرین به خوبی یاد کرد و این قبیله از انصار که آن مرد از آنها بود را هجو کرد .

و در روایتی دیگر آمد که کعب بن زهیر ، قصیده‌ی (بأنت سعاد) را همان‌جا (در مسجد) در وصف و مدح رسول خدا ﷺ سرود و پیامبر وقتی قصیده‌اش را شنید ، فرمود :کاش از انصار هم به خوبی یاد می‌کردی ، زیرا آنان نیز مستحق این مدح هستند و بعد از آن کعب قصیده‌ای دیگر سرود که انصار را نیز در آن ستود که مضون آن چنین

است : هر کس که دوست دارد زندگی خوبی داشته باشد بایستی همیشه در گروه جماعت نیکان انصار باشد .

(۳۵) داستان مسلمان‌شدن عروه بن مسعود ثقفی ؓ

رسول خدا در ماه رمضان از جنگ تبوک به مدینه آمدند که در همان ماه گروهی از قبیله‌ی ثقیف نیز نزد ایشان شرف‌یاب شدند.

در بین راه که رسول خداﷺ و یارانش به طرف مدینه می‌آمدند قبل از رسیدن به مدینه عروهٔ بن مسعود ثقفی که در پی پیامبر ﷺ حرکت می‌کرد، به ایشان رسید و مسلمان شد و از پیامبر ﷺ خواست برگردد تا قومش را به اسلام دعوت نماید. رسول خدا ﷺ که از سرکشی و طغیانگری قومش اطلاع داشت فرمود: آن‌ها تو را می‌کشند ولی عروه گفت: ای رسول خدا ﷺ آن‌ها مرا از دوشیزگان خود بیش‌تر دوست دارند.

عروه راست می‌گفت. زیرا در قومش محبوب و مطاع بود. به همین خاطر شروع به دعوت قومش به دین اسلام کرد به امید این که شاید آن‌ها به خاطر منزلتش اسلام بیاورند. وقتی که به خانه‌ی کوچکی که از دیگر خانه‌هایش بالاتر بود، رفت و آن‌ها را به اسلام دعوت می‌داد و گفت که من مسلمان شده‌ام، آن‌ها او را از هر طرف تیرباران کردند و تیر فردی به نام مالک بن اوس بن عوف، برادر بنی سالم بن عوف، به او خورد و کشته شد ولی مردم فکر کردند که او را مردی از قبیله‌ی عتاب

بن مالک به نام وهب بن جابر کشته است به همین خاطر از او پرسیدند خونت را چه کار کنیم، آیا انتقام بگیریم، گفت: این کرامت و شهادتی بوده که خداوند به من عنایت فرموده و من با کسانی از شما که با رسول خدا ﷺ علیه کفار جنگیدند و شهید شدند فرقی ندارم. پس مرا در قبرستان آن‌ها دفن کنید و مردم هم وصیتاش را اجرا کردند.

در روایتی آمده که رسول خدا ﷺ درباره‌ی عروه بن مسعود فرمود: مثل عروه در قومش مانند مثل صاحب یاسین در قومش است

(۳۶) داستان مسلمان شدن ضمام بن ثعلبه ﷺ

بنی سعد بن بکر ضمام بن ثعلبه را خدمت رسول خدا ﷺ فرستادند و او به مدینه آمد و بعد از این که شترش را در مسجد خواباند و عقالش کرد به مسجد داخل شد و خدمت رسول خدا ﷺ که در بین اصحابش نشسته بودند، ایستاد. او مردی درشت‌اندام با موهای بلند بود که آن‌ها را به صورت دو گیسو از وسط باز کرده بود.

ضمام از جمعی که دور و بر رسول خدا ﷺ نشسته بودند پرسید چه کسی از شما فرزند عبدالمطلب است؟ پیامبر ﷺ فرمود: من پسر عبدالمطلب هستم. ضمام گفت: آیا محمد تویی؟ فرمود: بله. ضمام گفت: من از تو به صورت خیلی جدی سؤالی می‌کنم. پس در دلت از من ناراحت نشوی، پیامبر ﷺ فرمود: نه، ناراحت نمی‌شوم، هر چه می‌خواهی بپرس. ضمام گفت: تو را به خدای خودت و خدای کسانی که قبل از تو بودند و خدای کسانی که بعد از تو خواهند بود، قسم می‌دهم که خداوند تو را برای ما فرستاده است؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله. ضمام گفت: تو را به خدای خودت و خدای کسانی که قبل از تو بوده‌اند و خدای کسانی که بعد از تو خواهند بود قسم می‌دهم آیا خداوند به تو دستور داده که به ما فرمان دهی تا فقط او را عبادت کنیم و برایش شریکی نیاوریم و خدایانی را که اجداد و پدران ما با خدای یگانه

عبادت می‌کردند، رها کنیم؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله. ضمام گفت: تو را به خدای خودت و خدای کسانی که قبل از تو بوده‌اند و خدای کسانی که بعد از تو خواهند آمد قسم می‌دهم آیا خداوند تو را امر کرده که ما نمازهای پنج‌گانه را بخوانیم و زکات و روزه و حج و دیگر احکام اسلام (با هر کدام پیامبر را قسم می‌داد) را رعایت کنیم؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله. آن‌گاه ضمام گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده‌ی خداوند است. به زودی این فرایض را رعایت خواهم کرد و از آن‌چه مرا از آن نهی کردی، بدون هیچ زیادی و کمی دوری خواهم گزید و سپس شترش را سوار شد و برگشت. پیامبر ﷺ فرمود اگر صاحب دو گیسو راست بگوید، به بهشت داخل می‌شود.

وقتی ضمام به قبیله‌اش رسید، شترش را بست و قومش را جمع کرد و اولین حرفی که گفت این بود که: مرگ بر لات و عزی. قومش گفتند: آرام باش ضمام؛ و از مریضی‌های پیسی، جذام و دیوانگی بترس. گفت: وای بر شما، آن‌ها توانایی ضرر و نفع رساندن به شما را ندارند. به درستی که خداوند پیامبری را فرستاده که به وسیله‌ی او کتابی نازل کرده، من شما را از این بت‌ها به طرف آن پیامبر فرامی‌خوانم. و بدانید که من فقط خدای یگانه را می‌پرستم و محمدﷺ را به عنوان فرستاده‌ی خدا قبول دارم و اکنون از نزد او آمده‌ام تا اوامر و نواهی او را به شما برسانم.

در روایتی دیگر آمده که: تا شب هیچ مرد و زنی که مسلمان نشده باشد در آن قبیله نماند و نیز از عبدالله بن عباس- رضی الله عنهما- روایت شده که ما قاصد هیچ قومی را موفق‌تر و بهتر از ضمام بن ثعلبه ندیدیم.

(۳۷) داستان مسلمان شدن جارود بن عمرو رضي الله عنه

ابن اسحاق می‌گوید: که جارود بن عمرو بن حنش، برادر عبدالقیس، که به دین نصرانی تمسک داشت، خدمت پیامبرﷺ آمد.

وقتی جارود خدمت رسول خدا ﷺ رسید پیامبر ﷺ با او صحبت کرد و اسلام را به او معرفی کرد و او را به طرف اسلام فرا خواند. جارود گفت: ای محمد من قرض دارم. اگر من دین خود را رها و دین تو را بپذیرم، قرض‌هایم را ادا می‌کنی؟ پیامبر ﷺ فرمود: بله من ضمانت ادای آن‌ها را می‌کنم. به درستی که خداوند تو را به سوی دینی بهتر هدایت کرده است. جارود و یارانش مسلمان شدند و از رسول خدا ﷺ درخواست مرکبی را کردند تا با آن به شهر خود برگردند. پیامبر ﷺ فرمود: فعلاً مرکبی نداریم که به شما بدهیم. جارود گفت: ای رسول خدا در بیابان شترانی را دیدیم که صاحبان‌شان را گم کرده‌اند، آیا می‌توانیم از آن‌ها برای رفتن به شهرمان استفاده کنیم؟ پیامبر فرمودند: نه، هرگز از آن‌ها استفاده نکنید که مستحق آتش جهنم می‌شوید.

بالاخره جارود به شهرش بازگشت و ایمانش را به اسلام محکم کرد و ثابت‌قدم شد (تا جنگ با مرتدین زنده ماند) و وقتی تعدادی از قومش که مسلمان بودند ولی به دین اول‌شان به سرکردگی غرور بن

منذر بن نعمان بن منذر برگشته بودند، او ابتدا با آن‌ها صحبت کرد و آن‌ها را به دین اسلام فرا خواند و گفت: ای مردم؛ من فقط خدای یگانه را می‌پرستم و محمد را فرستاده‌ی او می‌دانم و با هر کس که این شهادت را ندهد، می‌جنگم.

(۳۸) داستان مسلمان شدن زیدالخیل رضي الله عنه

یکی دیگر از این وفود، وقدطی بود که رهبری آن‌ها را زیدالخیل به عهده داشت. پیامبر ﷺ اسلام را بر آن‌ها عرضه کرد و احکام آن‌را برای آن‌ها بیان فرمود. آن‌ها نیز مسلمان شده و در آن ثابت‌قدم ماندند.

در روایتی آمده که پیامبر ﷺ فرمودند: در مورد هر کدام از اعراب تعریف‌هایی می‌شد ولی وقتی او را می‌دیدم، مستحق این همه تعریف نبود و مقام پایین‌تری داشت ، به جز زیدالخیل که از آن‌چه تعریفش را کرده بودند مقام بالاتری داشت. به همین خاطر پیامبر ﷺ او را زیدالخیر نامیدند و ملکی را که شامل مکانی در شرق کوه طی و زمین‌هایی بود به او داد. وقتی او از نزد رسول خدا ﷺ خارج شد پیامبر ﷺ فرمود: امیدوارم که زید از تبی که در مدینه رایج شده نجات پیدا کند. بنا بر پیش‌بینی پیامبر ﷺ وقتی زید از سرزمین نجد گذشته و به چشمه‌ای به نام نرده در آن‌جا رسید، بر اثر بیماری تب مرد. بعد از فوتش قباله‌ی ملکی را که پیامبر ﷺ به او داده بود، زنش آتش زد.

(۳۹) داستان مسلمان شدن عدی بن حاتم طائی ﷺ

عدی بن حاتم می‌گفت: هیچ یک از عرب مانند من از رسول خداﷺ بد نمی‌برد. من مردی شریف و نصرانی بودم که از قومم به خاطر رهبری آنان یک‌چهارم غنایم را می‌گرفتم. وقتی آوازه‌ی رسول خدا ﷺ را شنیدم از او بد بردم و برای غلامی عربی که شترچران بود گفتم: چند تا از شتران تیزرو و خوب را در بیرون از شهر نگاه دار و هر وقت آوازه‌ی محمد و لشکریانش را شنیدی که به این طرف می‌آیند مرا خبر کن تا از این‌جا بروم.

چند روز بعد غلام آمد و گفت: ای عدی! هر کار می‌خواهی بکن. زیرا پرچم‌های لشکریان محمد را دیدم که به این طرف می‌آیند. عدی گفت: شترانم را که آماده کرده بودی بیاور. غلام آن‌ها را آورد و عدی اهل و فرزندانش را سوار کرده و به هم‌کیشان نصرانی‌اش در شام پیوست و دختر حاتم یعنی خواهرش را در قبیله گذاشت.

عدی بن حاتم می‌گوید: من از دست لشکریان رسول‌الله ﷺ فرار کردم ولی دختر حاتم در بین دیگر مردمان قبیله اسیر رسول‌الله ﷺ شد و پیامبر ﷺ از فرار من به شام مطلع شد. دختر حاتم با دیگر اسیران به مدینه منتقل و در محلی که دیگر اسیران نگهداری می‌شدند، محافظت می‌شد

تا این که روزی رسول خدا ﷺ که از آن‌جا می‌گذشت؛ این دختر، گفت: ای رسول خدا ﷺ پدرم فوت کرده و آن‌که زنده است، فرار کرده. پس بر من منت گذار و مرا آزاد کن. خداوند تو را جزای نیک دهد. رسول‌الله ﷺ فرمودند: آن‌که زنده است کیست؟ گفت: عدی بن حاتم. فرمودند: از خدا و رسولش فرار کرده؟!

دختر حاتم، خواهر عدی می‌گوید: پیامبر ﷺ بعد از گفتن این حرف رفت. روز بعد که پیامبر از آن‌جا عبور می‌کرد من همان حرف‌های دیروز را گفتم و او همان جواب‌های دیروز را داد.

روز سوم که ایشان آمدند و از آن‌جا می‌گذشتند من ناامید شدم و چیزی نگفتم ولی مردی که پشت سر رسول خدا سوار بود، اشاره کرد که بلند شو و صحبت کن. من بلند شدم و گفتم: ای رسول خدا ﷺ پدرم فوت کرد و آن که زنده است، فرار کرد. پس مرا آزاد کن. خداوند به تو جزای خیر عنایت فرماید. پیامبر ﷺ فرمودند: من تصمیم آزادی تو را گرفته‌ام. پس عجله نکن تا افرادی مورد اعتماد از قوم و قبیله‌ات به این‌جا بیایند و تو را با آن‌ها بفرستم.

من درباره‌ی آن مردی که به من اشاره کرد تا صحبت کنم، پرسیدم او کیست؟ گفتند: او علی بن ابی طالب ؑ است. بنابراین آن‌جا ماندم تا این که گروهی از قبیله‌ی بکّی یا قُضاعه به آن‌جا آمدند و من که قصد رفتن به نزد برادرم در شام را داشتم خدمت رسول خدا ﷺ آمدم

و عرض کردم ای رسول خدا ﷺ از قومم این‌جا آمده‌اند و من به آن‌ها اعتماد دارم. اجازه می‌فرمایید با آن‌ها بروم؟ پیامبر خدا ﷺ مقداری لباس و شتر سواری و مقداری نفقه‌ی راه به من دادند و من با آن‌ها به طرف شام به راه افتادم.

عدی بن حاتم می‌گوید: در حالی که من با خانواده‌ام نشسته بودم متوجه شدم که کجاوه‌ای که در آن زنی بود به طرف من نزدیک می‌شود. با خودم گفتم: او دختر حاتم و خواهرم است و همان طور که حدس زده بودم او خواهرم بود. وقتی که مرا دید شروع به سرزنش من کرد و گفت تو ستمگر و آدم بدی هستی. خانواده و فرزندت را برداشتی و خواهر و ناموست را آن‌جا گذاشتی. گفتم: ای خواهر کوچکم! برای من بدعایی نکن. به خدا قسم عذری نداشتم و آن‌چه را که گفتی قبول دارم. بعد از آن خواهرم پیش من ماند تا این که روزی به او که زنی دوراندیش بود گفتم: در مورد این مرد (محمد) چه فکری می‌کنی؟ گفت: نظر من این است که هر چه سریع‌تر به او ملحق بشوی. اگر او پیامبر باشد، پس تو فضیلت سبقت به سوی او را کسب کرده‌ای و اگر پادشاه باشد، پس در پادشاهی یمن ضرری به تو نخواهد رسید. گفتم: به خدا قسم این رأی خوبی است.

بعد از این حرف خواهرم به مدینه آمدم و به مسجد، خدمت رسول خدا ﷺ رفتم و سلام کردم. ایشان وقتی مرا دیدند فرمودند: این

مرد کیست؟ گفتم: عدی بن حاتم. پیامبر ﷺ بلند شد و مرا به خانه‌اش برد. در بین راه به پیرزنی برخورد که بسیار ضعیف و پیر بود و همان‌جا ایستاد و همه‌ی حرف‌های آن پیرزن را گوش کرد. با خودم گفتم به خدا قسم این پادشاه نیست. سپس با هم به خانه رفتیم و آن‌جا تشکی از چرم و پوست که داخلش از لیف درخت خرما پر شده بود برایم انداخت و گفت: روی این بنشین. گفتم نه، شما بنشینید. فرمود: نه، شما بنشین و من با اصرار نشستم و رسول خدا ﷺ روی زمین نشست. وقتی من این حرکت ایشان را دیدم با خودم گفتم: به خدا قسم این کار پادشاهان نیست. سپس رسول خدا ﷺ از من پرسید: ای عدی بن حاتم آیا تو رکوسی (دینی بین نصرانی و صائبی) نبودی؟ گفتم بله، بودم. فرمود: آیا تو از قومت یک‌چهارم غنایم را نمی‌گرفتی؟ گفتم: بله، می‌گرفتم. فرمود: ولی این کار در دین شما حلال نبود. گفتم: بله، درست است.

عدی می‌گوید: با شنیدن این سؤالات فهمیدم که او پیامبر و فرستاده‌ی خدا است و همه‌ی مجهولات را می‌داند. سپس رسول خدا ﷺ فرمود: ای عدی، شاید مال‌هایی که قومت به تو می‌دهند تو را از پذیرش اسلام منع کرده، به خدا قسم به زودی این قدر مال و ثروتت زیاد می‌شود که کسی پیدا نمی‌شود آن‌ها را جمع کند و شاید دشمنان زیاد و تعداد کم مسلمانان مانع دخول تو در این دین می‌شود. به خدا قسم به زودی خواهی شنید که زنی از قادسیه به تنهایی و بدون ترس به سفر مکه

خواهد رفت. و شاید نپذیرفتن ات دین اسلام را، این باشد که پادشاهی و سلطنت را در غیر آن می‌بینی، به خدا قسم به زودی خواهی شنید که قصرهای سفید بابل به دست آنان فتح خواهد شد. عدی می‌گوید: با شنیدن این سخنان من مسلمان شدم و بعد از مدتی دو تا از وعده‌هایی که پیامبر ﷺ داده بود تحقق یافت و یکی ماند و به خدا قسم آن یکی هم حتماً محقق خواهد شد. آن دو تای اولی این بودند که شاهد فتح قصرهای سفید بابل و زنی که از قادسیه به قصد حج خانه‌ی خدا بدون هیچ تعرض و ترس، بودم و به خدا قسم سومی هم به زودی تحقق خواهد یافت که آن‌قدر مال زیاد می‌شود که کسی پیدا نشود آن‌ها را جمع کند. مورخان می‌گویند: سومین وعده‌ی پیامبر ﷺ در زمان خلافت عمربن عبدالعزیز تحقق یافت.

(۴۰) داستان مسلمان شدن صُرَد بن عبدالله الأزدی ﷺ

یکی دیگر از این وفود که خدمت رسول‌الله ﷺ می‌آمدند، وفد صرد بن عبدالله از قبیله‌ی أزد بود که مسلمان شد و پیامبرﷺ ا و را فرمانده‌ی مسلمانان قومش کرد و دستور داد تا مشرکینی را که اطرافش از طرف یمن هستند به اسلام دعوت نماید.

صرد با فرمان رسول خدا ﷺ بیرون شد تا این که به جرش که شهری حصار کشیده بود، رسید. شهری که قبایلی از یمن در آن ساکن بودند و خثعم هم به آن پناه آورده بود. آن قبایل وقتی از آمدن مسلمانان مطلع شدند به آن قلعه وارد شدند و مسلمانان نزدیک به یک ماه آن‌ها را محاصره کردند و بعد از یک ماه به محاصره‌شان پایان دادند و برگشتند. هنوز به کوهی به نام شکر نرسیده بودند که اهل جرش گمان کردند که مسلمانان شکست خورده‌اند به همین خاطر به دنبال آنان از قلعه بیرون آمدند. به محض این که دو لشکر به هم رسیدند، مسلمانان برگشتند و تعداد زیادی از آنان را کشتند.

اهل جرش قبلاً دو فنر را به مدینه برای سرکشی و بررسی امور خدمت رسول خدا ﷺ فرستاده بودند. آن‌ها وقتی که بعد از نماز عصر خدمت رسول‌الله ﷺ رفتند پیامبر ﷺ فرمودند: شکر در کدام منطقه واقع

است؟ آن دو مرد جرش بلند شدند و گفتند: ای رسول خدا ﷺ در سرزمین ما کوهی است که به ان کشر می‌گویند. پیامبر ﷺ فرمود: اسم آن کشر نیست بلکه شکر است. پرسیدند: اتفاقی افتاده ای رسول خدا؟ فرمود: الان شتران خداوند در آن‌جا قربانی می‌شوند.

آن دو مرد نزد ابوبکر رضی الله عنه یا عثمان رضی الله عنه رفتند و آن حضرات به آن‌ها گفتند: پیامبر ﷺ خبر مرگ قوم‌تان را به شما داده، بلند شوید و از رسول خدا ﷺ بخواهید دعا کند تا این بلا از شما دفع شود. بلند شدند و از آن حضرت طلب دفع بلا را کردند و پیامبرﷺ نیز دعا فرمودند. بعد از آن به طرف قوم‌شان آمدند و قوم‌شان را دیدند که در همان روز و ساعتی که پیامبر ﷺفرموده بود، به دست صرد بن عبدالله کشته شده بودند.ابن اسحاق می‌گوید وفد جرش بعد از آن جریان به نزد پیامبر ﷺآمده و مسلمان شدند. ودر اطراف روستای شان محلی معینی راقرق کرده بودند تا اسب ها وشتران بارکش وگاوهای کشاورزی که برای شخم زدن زمین از آن استفاده می‌شد درآن می‌چریدند.هر کس قرق را رعایت می‌کرد مالش بر دیگران حرام بود.

(۴۱)داستان مسلمان شدن ثمامه بن اثال حنفی ؓ

از ابوهریرهؓ روایت شده که سریه‌ای به فرمان رسول خدا ﷺ برای سرکشی بیرون رفتند و مردی از بنی حنیفه را دیدند که نمی‌دانستند کیست. به همین خاطر او را خدمت پیامبرﷺآوردند. رسول خدا فرمود: آیا می‌دانید چه کسی را گرفته‌اید؟ او ثمامه بن أثال حنفی است. با او به خوبی رفتار کنید.

پیامبرﷺ به خانواده‌اش فرمودند که: هر چه غذا دارید جمع کنید و برایش بفرستید. همچنین دستور دادند تا گاو شیرده‌اش را صبح و شب بدوشند و شیرش را برای او ببرند. سپس پیامبرﷺ نزد ثمامه آمدند و فرمودند: ای ثامه مسلمان شو. ولی ثمامه گفت: هرگز مسلمان نمی‌شوم. ای محمد اگر مرا بکشی صاحب دمی را کشته‌ای و اگر نه، هر چه می‌خواهی فدیه می‌دهم. مدتی را به همین طور ماند تا این که روزی پیامبر خداﷺ فرمودند: ثمامه را آزاد کنید. وقتی او را آزاد کردند، بیرون شد تا این که به بقیع رسید. غسل کرد و خودش را تمیز کرد و برگشت و با پیامبر خدا ﷺ بر اسلام بیعت کرد.

وقتی شب شد برایش غذا آوردند ولی او مقداری اندک از آن را خورد و علاوه بر آن از شیرهایی هم که برایش آورده بودند، زیاد نخورد. مسلمانان که این صحنه را دیدند تعجب کردند و موضوع را خدمت رسول‌اللهﷺ عرض کردند. رسول خدا ﷺ فرمود: از چه چیزی

تعجب کرده‌اید؟ آیا از مردی که اول روز با شکم و روده‌های کافری و آخر روز با شکم و روده‌های مسلمانی غذا خورد.تعجب کردید؟ تعجب نکنید زیرا کافر با هفت روده غذا می‌خورد و مسلمان فقط با یک روده غذا می‌خورد (یعنی این که مسلمان وقتی غذا می‌خورد بسم‌الله می‌گوید و به همین خاطر در غذایش برکت می‌افتد و زودتر سیر می‌شود ولی کافر بالعکس آن است).

ابن هشام می‌گوید: او به نیت عمره بیرون شد و وقتی که وسط شهر مکه رسید لبیک اللهم لبیک گویان به طرف خانه‌ی کعبه می‌رفت. او اولین کسی بود که لبیک گویان به مکه داخل شد. قریش که صدای او را شنیدند او را گرفتند و گفتند: تو محمد را بر ما ترجیح دادی. به همین خاطر می‌خواستند گردنش را بزنند که یکی از آن‌ها گفت: او را رها کنید. زیرا شما برای تأمین غذای‌تان به یمامه نیاز دارید (یمامه شهر او بود) او را رها کردند. ابن هشام در حدیثی دیگر روایت می‌کند که وقتی ثمامه مسلمان شد، به رسول خدا ﷺ گفت: ای رسول خدا قبل از مسلمان شدنم صورت‌تان بدترین صورت‌ها در نظرم بود ولی اکنون محبوب‌ترین صورت‌ها در نظر و فکر و عقیده‌ام است.

وقتی به نیت عمره به مکه وارد شد، گفتند: ای ثمامه آیا از دین خارج شدی؟ گفت: نه، بلکه بهترین دین، یعنی دین محمد را پیروی می‌کنم و این را بدانید که حتی یک دانه‌ی گندم هم از یمامه بدون

اجازه‌ی رسول خدا ﷺ به شما نخواهید رسید. سپس به یمامه رفت و آن‌ها را از فرستادن غذا به مکه منع کرد. در پی این تصمیمِ ثمامه، قریش نامه‌ای به رسول خدا ﷺ با این عنوان نوشتند:

«ای محمد، تو همه را به صله‌ی رحم امر می‌کنی ولی خودت صله‌ی رحم ما را قطع کردی. پدران ما را با شمشیر کشتی و فرزندان ما را با گرسنگی تلف کردی.»

رسول خدا ﷺ با مطالعه‌ی این نامه، نامه‌ای به ثمامه نوشت و به او دستور داد تا جلوی آذوقه‌ی یمامه به مکه را نگیرد.

با توفیق خداوند متعال ترجمه‌ی این کتاب در تاریخ ۸۷/۲/۲۸ روز شنبه پایان یافت.

با تشکر: عبدالحمید فقیر تیموری

کارشناس ارشد زبان و ادبیات عرب

تربت‌جام – صالح‌آباد – روستای پیروحش